

تکون و تصویب

نوشته: امیر عشیری

(جلد دوم)

امیر عشیری

خون و تصویر

جلد دوم

ناشر :



کانون معرفت - خیابان لاله زار

تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی « معرفت »

جاب اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی جاب رسیده

کتاب در مجله اطلاعات هفتگی جاب رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

جاب آذر

و کمک آنها آسان تر میتوانستم موفق بشوم ، آنچه را که من میخواستم و لازم داشتم ، پیش آنها بود . این راهم بگویم که هدف بعدی خود آنها بود .

در حدود ساعت نه و نیم شب بود که مرا برای صرف شام دعوت کردند ، میز شام در یکی از اتاقهای طبقه اول بود . از سبک معماری خانه پیدا بود که به یکی از اشراف قدیمی فرانسه تعلق داشته است .

من با « واسیلوف » و همکارانش دور یک میز دایره شکل نشستیم . غذاهای بسیار مطبوعی تهیه شده بود . « واسیلوف » گیلان مرا از ودکای مخصوص خودشان پر کرد . بعد همه گیلانها مان را بلند کردیم . « واسیلوف » گفت : میخوریم بسلامتی رامین ، دوست جدیدمان .

دومین گیلان را که بلند کردیم ، من گفتم : میخوریم ، برای موفقیت های بعدی .

و بعد مشغول غذا خوردن شدیم . « واسیلوف » رو کرد به من و گفت : شما اگر احساس ناراحتی میکنید ، بگوئید تا دکتر خودمان شما را معاینه کند .

گفتم : فعلا که سر حال هستم . می بینید که قیافه ام عوض شده .

گفت : ولی هنوز آثار مدتی که در زندان بوده اید ، در قیافه تان باقی است .

با لبخندی خفیف گفتم : به ، می دانم . تا چند روز دیگر از این آثار هم چیزی باقی نمی ماند . البته اگر همین جا بمانم و استراحت کنم ، خیلی بهتر میشوم .

خون و تصویر

خندید و گفت : اینجا بخودتان تعلق دارد .
- از لطف و محبت شما متشکرم آقای واسیلوف .
- بدون تعارف می گویم .
- شما می دانید که من دو مرتبه باید از صفر شروع کنم .

- و ما هم امیدواریم شما موفق شوید .
پنجمین گیلای و دکارا که خوردم ، دیگر نگذاشتم
گیلاس را ازود کاپر کنند . بهانه ام این بود که زندان و شکنجه
هائی که در مدت سه هفته دیده ام ، مرا ضعیف کرده است . عمداً
این بهانه را آوردم . چون می دانستم که ~~واسیلوف تصمیم دارد~~
پس از صرف شام بامن وارد صحبت شود . این بود که نمی خواستم
هنگام مذاکره با او اسیر گیلای و دکارا باشم .

شام در محیط دوستانه ای پایان یافت ، از آنجا به اتاق
دیگری رفتیم . در کنار بخاری دیواری روی مبل های راحت نشستیم .
از همکاران «واسیلوف» ، فقط یکی از آنها که اسمش «ژوزف»
بود به ما ملحق شد .

من یکی از سیگارهای خودم را روشن کردم و گفتم : شام
بسیار خوبی بود .

«واسیلوف» که سیگار پرك میکشید ، در جای خود کمی
جابجا شد و گفت : امیدوارم تاملتی که در اینجا هستید : به
شما خوش بگذرد .

گفتم : از پذیرائی شما پیداست که خوش می گذرد .
پس از چند لحظه سکوت گفت : چطور است برویم بر سر
اصل قضیه .

پکی به سیکارم زدم و گفتم: بله. البته میل دارم بدانم راجع به چه موضوعی می خواهید صحبت کنید.

گفت: موضوع مربوط است به میکرو فیلم های مفقود شده آلیس.

.. بله، آن میکرو فیلم های شوم.

- چرا دیگر شوم؟

با خنده گفتم: چون اگر قضیه میکرو فیلم ها نبود، من بدر دسر نمی افتادم.

گفت: مهم نیست، فکرش را هم نکنید. فعلا که آزادید و می توانید برگردید سر کارتان.

گفتم: اینطور که معلوم است، شما هم در جستجوی پیدا کردن آن میکرو فیلم ها هستید.

با تعجب گفت: مگر شما راجع به آنها چیزی نمی دانید؟
پوزخندی زدم و گفتم: نه، چیزی نمی دانم. برای همین است که می گویم دو مرتبه باید از صفر شروع کنم. تازه زیاد هم امیدوار نیستم که بتوانم به این زودیاها به نتیجه ای که می خواهم برسم. دلیلش هم اینست که هیچگونه اثر، یاردپائی از قاتل آلیس بدست نیامده. اگر قاتل حرفه ای باشد، به احتمال قوی جواهرات مقتوله را در فرانسه یا در یک کشور دیگر به پول نزدیک کرده و این قضیه کار ما را مشکل می کند. چون نمی دانیم جواهرات در اختیار کیست.

«واسیلوف، پکی به سیکار برگش زد و گفت. ولی ما خیال می کردیم شمارد قاتل و جواهرت آلیس را برداشته اید.
- مناسفانه اینطور نیست آقای واسیلوف.

- بعقیده شما چکار باید کرد ؟
- نمی دانم. از صفر شروع می کنیم، تا ببینیم به کجای می رسیدیم.
- فکر می کنید موفق می شوید ؟
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ممکن است .
- پرسید: عقیده دیگری در این مورد ندارید ؟
- گفتم: نه، و حالا می خواهم نظر شما را بدانم .
- گفت: ما می خواهیم از وجود شما استفاده کنیم. منظورم
- را که می فهمید. ما بهر قیمتی که هست، باید میکرو فیلم ها را
- بدست بیاوریم اطمینان دارم شما هم جز این عقیده دیگری ندارید.
- فعلا که در هیچ مورد عقیده ای ندارم. چون چیزی نمی دانم
- وقتی کار سابقان را شروع کنید، در همان یکی دو روز
- اول مسلط می شوید .
- فکر نمی کنم به کار سابقم برگردم .
- با شتابزدگی خاصی گفت: نه، شما نباید این کار را بکنید.
- کار سابقان را شروع کنید .
- مأموریت شما برای پیدا کردن قاتل و جواهرات آلیس،
- هنوز تمام نشده .
- با خنده گفتم : لابد این دفعه می خواهید جنازه ام را
- پیدا کنید ؟
- گفت : اطمینان دارم که دیگر اشتباه قبلی را تکرار
- نخواهید کرد .
- گفتم: من مرتکب اشتباه نشدم. حتی دوسه بار هم با مر در
- خودمان تماس گرفتم. منتها آنهایی که نقشه ربودن مرا طرح
- کرده بودند، خیلی سریع دست بکار شدند .

امیر عسیری

- بهر حال باید احتیاط می کردید .
- شما اینطور خیال کنید که آن ماحبری فقط ناشی از اشتباه من بود

. پرسید: این بار از کجا می خواهید شروع کنید؟
گفتم: قبل از این که به کار سابقم برگردم ، مأموریت دیگری هست که خیلی سریع باید انجام بدهم .
با تعجب پرسید: چه مأموریتی؟! بگوئید، شاید بتوانیم کمکتان کنیم .

- البته که باید کمک کنید ،
- کم کم دارم امیدوار میشوم . خوب، این مأموریت چی هست ؟

گفتم: این مأموریت در واقع يك ضربه سنگین و جبران -
ناپذیر است که بر پایگاه جاسوسی اژدهای زرد باید وارد بیاید .
فکرمی کنم شما هم موافقت کنید .
«واسیلوف» و «ژوزف» ، از شنیدن این حرف متحیر شدند .
«ژوزف» که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت: کار خطرناک است
آقای رامین . موفقیت آن يك در هزار است .

با خونسردی گفتم: همین يك در هزار هم برای من کافیست .

«واسیلوف» گفت: نقشه شما اینست که به آنجا حمله کنید ؟

با خنده گفتم: حمله نه . می خواهم آنجا را منفجر کنم !

ژوزف گفت: در این که شما مرد باشاهمتی هستید، تردیدی

نیست . ولی این کار خطرناك از عهده شما بر نمی آید . پایگاه

آنها خیلی مجهز است . بمقیده من برفع شماست که این نقشه را فراموش کنید .

بالبخندی خفیف گفتم: باراهنمائی شما شانس موفقیت من از يك درهزار خیلی بیشتر میشود.

واسیلوف گفت: انتظار دارید که ما کمکتان کنیم؟

گفتم: شك ندارم که پیشنهادم را قبول می کنید.

اوبفکر فرورفت... من درست به نبض کار زده بودم. چاره‌ئی نداشت. باید قبول می کرد. حتی می دانست اگر با نقشه من مخالفت کند، جواب من چه خواهد بود. «ژوزف» به من نگاه می کرد. آثار تردید در چهره اش کاملاً ظاهر شده بود. زمان غافلگیری آنها فرارسیده بود.

خودم را حاضر کرده بودم که اگر واسیلوف، جواب منفی بدهد، من هم همکاری با آنها را برای پیدا کردن میکرو فیلم‌ها با کلمه «نه»، قطع کنم. گوا اینکه این همکاری هنوز شروع نشده بود. با این حال تصمیم داشتم آب پاکی را روی دستشان بریزم. پس از چند لحظه واسیلوف، نگاهش را به من دوخت و گفت: خیلی خوب، کمکتان می کنیم.

«ژوزف» رو کرد به او و گفت: ولی این قضیه سر و صدای زیادی بلند می کند.

«واسیلوف» به او گفت: سر و صدایش بگوش را مین و سازمانی که او برای آن کار می کند، فرو میرود ما در اصل قضیه دخالت نمی کنیم.

گفتم: دکتر زاکاری برای این موضوع بیش از هر کس دیگری صلاحیت داشت.

واسیلوف گفت: اگر منظورتان اطلاعات مربوط به پایگاه آنهاست، ما هم می توانیم در اختیارتان بگذاریم.

- پس نقشه آنجا پیش شماست ؟
 - بله بطور کامل .
 با خوشحالی گفتم: چه بهتر . پس همین حالا می توانیم
 نقشه پایگاه را مطالعه کنیم .
 واسیلوف گفت: فردا این کار را می کنیم . نباید عجله کرد .
 - مگر حالا اشکالی دارد ؟
 - تنها اشکالش اینست که شما خسته هستید و باید
 استراحت کنید .
 - خیلی خوب ، باشد برای فردا .
 گفت: راستی مقامات امنیتی شما هم باید در این نقشه
 دخالت داشته باشند .
 گفتم: جلب موافقت آنها بامن . شما فقط نقشه پایگاه را
 در اختیارم بگذارید .
 بعد از يك مكث کوتاه پرسیدم: می توانم از اینجا تلفنی با
 یکی از همکارانم صحبت کنم !
 گفت: البته که می توانید . ولی فقط بزبان فرانسه باید باشد .
 - بله ، می دانم .
 - بفرمائید . تلفن آنجاست .
 از روی مبل بلند شدم و بطرف تلفن رفتم . ساعت در حدود
 یازده شب بود . حدس زدم که «فیلیپ» باید در خانه اش باشد . شماره
 تلفن منزلش را گرفتم . . . پس از چند زنك ، گوشی را برداشتند .
 صدای زن فیلیپ را شناختم . پرسید . باکی کار دارید !
 گفتم: می خواهم با آقای فیلیپ صحبت کنم .
 گفت: صبر کنید تا صدایش کنم .

با اینکه من وزن و فیلیپ، زیاد همدیگر را دیده بودیم ،
او صدای مرا شناخت .. لحظه‌یی بعد، صدای فیلیپ را شنیدم که
پرسید: شما کی هستید ؟

گفتم: مثل اینکه از خواب بیدارت کرده‌اند ؟

کمی مکث کرد ... حس کردم که در شناختن من تردید پیدا
کرده است. گفتم من هستم، رامین !
با تردید گفت: واضحتر صحبت کنید .

گفتم: اگر در شناختن من تردید داری، گوشی را بگذار
خیال می‌کنی از دنیای ارواح دارم به تو تلفن می‌کنم؟! يك دفعه
که گفتم، من رامین هستم .

- از کجا! تلفن می‌کنی ؟

- این را دیگر نمی‌توانم بگویم .

با خنده گفت ما ترا جزو اموات به حساب آورده بودیم !
گفتم: در اینکه تو و بقیه دوستان به من خیلی لطف دارید ،
تردیدی نیست. ولی خوشبختانه دنیای اموات مرا قبول نکردند
و دوبرتبه برگشتم پیش شما .

- کی می‌توانیم همدیگر را ببینیم ؟

- خیلی زود .

- پس حالت خوبست ؟

- آره، از بیست و پنج روز پیش بهترم .

- لابد به تو خیلی خوش گذشته ؟!

- جای تو خالی بود خوب، فعلا شب بخیر .

- شب بخیر .

گوشی را گذاشتم. بر گشتم پیش واسیلوف و ژوزف: پرسیدم:

حرف دیگری ندارید؟

واسیلوف گفت فعلاً نه. شما می‌توانید به اتفاقان بروید و استراحت کنید.

هرسه باهم از اتاق بیرون آمدیم. من پدای پلکان از آنها خداحافظی کردم و بالا رفتیم. بعد از مدت‌ها، آنشب اولین شبی بود که تقریباً توانستم با خیال راحت بخوابم ..

پس از صرف صبحانه «واسیلوف» بدیدن من آمد. روبروی من نشست يك فنجان چای برای خودش ریخت و گفت: باید به اطلاعاتان برسانم که بانقشه شما برای منهدم کردن پایگاه آنها در آدریاتیک نمی‌توانیم موافقت کنیم.

با تعجب پرسیدم: به چه دلیل نمی‌توانید؟
کمی چای نوشید و گفت: متأسفم که نمی‌توانم دلیلش را برایتان بگویم.
گفتم: ولی دیشب که باهم صحبت می‌کردیم، شما کاملاً موافق بودید.

گفت: بله، فقط من موافق بودم.
- و حالا موافق نیستید؟
- بهتر است جمله را به این شکل اصلاح کنم که بانقشه شما موافق نیستند.

- بله، می‌فهمم، ایکاش موافقت می‌کردند.
باز کمی چای نوشید و گفت: بعقیده من، منهدم کردن پایگاه آنها بی‌نتیجه است. اگر منظورتان اینست که به آنها ضربه‌یی وارد کنید، درهمین پاریس هم می‌توانید با افراد آنها

دست و پنجه نرم کنید. البته اگر توانائیش را داشته باشید،
 پرسیدم: این را میدانم که آنها در پاریس هم افرادی
 دارند، خیلی متشکر می‌شوم اگر نشانی آنها را در اختیارم
 بگذارید.

گفت: نشانی آنها خیلی سراسر است. فقط کافیست برای
 صرف شام یا ناهار، سری به رستوران چینی‌ها بزنید.
 آن وقت می‌توانید بازرنگی خاصی که دارید رد یکی از
 آنها را بردارید. فکر می‌کنم موفق شوید.

گفتم: قبل از آنکه آنها را بدزدند، تصمیم داشتم سری به
 رستوران چینی‌ها بزنم. چون میدانستم که آنها را از آنجا باید
 بردارم. بهر حال از راهنمایی شما متشکرم.

پرسید: از اینکه با نقشه شما مخالفت شد، ناراحت که نیستید؟
 با خونسردی گفتم: مخالفت شما معنی‌اش اینست که
 نمی‌خواهید نقشه پایگاه آنها را در اختیارم بگذارید. تازه اگر
 هم شما موافقت می‌کردید که نقشه مورد نظر را در اختیارم بگذارند،
 کار مهمی انجام نمی‌گرفت. این مقدمه کار بود.

«واسیلوف، گفت. البته. چون باید موافقت اداره خودتان
 و مقامات امنیتی را هم جلب کنید، راجع به این موضوع من حرفی
 نمی‌زنم، ولی بعنوان یک همکار در جبهه مخالف به شما توصیه
 می‌کنم که از تعقیب نقشه انهدام پایگاه آنها منصرف شوید. از
 این راه نفی عاید شما نمی‌شود. احساسات شخصی را نباید دخالت
 داد. در حال حاضر وظیفه شما اینست که مأموریت ناتمام را
 به آخر برسانید و قاتل آلیس و میکرو فیلم‌های مفقود شده او
 را پیدا کنید.

امیر عشیری .

پرسیدم: شما هنوز هم آن میکروفیلم‌ها را می‌خواهید؟
بالحن جدی و محکم گفت: نه، از تعقیب آنها هم منصرف

شدیم .

شگفت‌زده پرسیدم: مگر فعالیت دکترزاکاری، مأمور شما
برای نجات من از چنگ آنها برای این منظور نبود؟

- چرا. ولی حالا نه .

- نکند خبرهای خوبی به شما رسیده است ؟

- در چه مورد ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: مثلاً اینکه ممکن است
مأموران شما ردقاتل آلیس و جواهرات او را پیدا کرده باشند .
با لبخندی خفیف گفت: نه. متأسفانه کمترین اطلاع
بدست ما نرسیده .

- اگر هم رسیده باشد، به من که چیزی نمی‌گویند.

- حرفم را قبول کنید .

گفتم: لابد اگر قبل از آنکه مرا به اتاق عمل شستشوی
مغزی ببرند، شما از فکر تعقیب میکروفیلم‌ها منصرف می‌شدید ،
به دکترزاکاری مأمور خودتان دستور می‌دادید که سرم گلوکز
را به من تزریق نکند !

گفت: در هر حال، ما تصمیم داشتیم جلو این عمل را بگیریم
و نگذاریم شما را شستشوی مغزی بدهند .

- نمی‌توانم باور کنم .

- جهت منفی قضیه را چطور ؟

- باز هم تردید دارم .

.. چطور است فراموش کنید. اینطوری بهتر است.

گفتم: مهمترین حادثه زندگی را نمی شود فراموش کرد
وانگهی، شستشوی قلابی من بزودی آفتابی میشود، و میان من
و آنها مبارزه سختی درمیگیرد. در هر حال، حوادث بعدی یاد-
آور شکنجه‌هایی است که من در پایگاه آنها تحمل کرده‌ام.

«واسیلوف» به‌البان متبسم گفت. اطمینان دارم شما موفق
میشوید. پایان موفقیت‌آمیز مأموریت شما تمام آن حوادث و
ماجراهای تلخ و کشنده را از یادتان خواهد برد. همیشه
همینطور بوده.

پرسیدم: چه وقت قرار است، مرا آزاد کنید؟

«واسیلوف» با دستش اشاره بدراتاق کرد و گفت: همین‌الان
هم شما آزادید.

کسی مانع خروج شما نمی‌شود.

- پس می‌توانم بروم؟

- البته که می‌توانید.

- چطور است زحمت را کم کنم.

- میل شماست. ولی توصیه مرا فراموش نکنید.

- تا به بینم چه پیش می‌آید.

از روی صندلی بلندشدم. «واسیلوف» هم از جایش برخاست.
فکرمی کردم باز هم عینک کذائی را به چشمانم میزنند و مرا با
اتومبیل خودشان از آنجا خارج میکنند. ولی این کار را نکردند.
از آن اتاق که بیرون آمدیم، «واسیلوف» به «ژوزف» گفت که
مرا با اتومبیل بهر کجا که خواسته باشم ببرد.

در حالی که دست واسیلوف را می‌فشردم گفتم: از همان نوازی
شما متشکرم، ولی این دلیل نمی‌شود که احیاناً اگر برای من

امیر عشیری

مأموریتی در جهت شما پیش آمد، خودم را کنار بکشم .

با لبخندی معنی دار گفت: در آن صورت طرز پذیرائی ما هم عوض می شود .

با خنده گفتم: و آن وقت منم مجبورم طور دیگری از شما تشکر کنم ..

با خنده زیر کانه ای گفت: بایدهم همینطور باشد .

- شاید من از شما پذیرائی کردم .

- بهتر است راجع به مأموریت خودتان فکر کنید .

.. یادم نرفته .

گفت: در مأموریتی که دومی رتبه از صفر باید شروع کنید ،

نباید احتیاط را از دست بدهید . دیر یا زود آنها میفهمند که

شستشوی مغزی شما قلابی بوده و آنوقت سعی می کنند، این دفعه

شستشوی مغزی را بایک گلوله سربی انجام بدهند .

بعد خندید... من هم خنده ام گرفت .

گفتم: من با گلوله سربی بیشتر موافقم .

- باید دید عقیده آنها چیست .

- اگر نقشه پایگاه آنها را در اختیارم می گذاشید، فرصت

فکر کردن به آنها نمی دادم .

- طور دیگری هم می توانید ضربه را وارد کنید .

گفتم: این دیگر بستگی به حوادث آینده دارد .

آهسته سرش را تکان داد و گفت: موفق باشید دوست من .

گفتم: باز هم از شما و دکتر زاکاری متشکرم . شما و او هر

دوستان واقع بین هستید .

سپس خدا حافظی کردم و از در عمارت بیرون آمدم .

اتومبیل سیاه‌رنگی که ژوزف پشت فرمان آن نشسته بود، پای پلکان سنگی منتظر بود. در عقب اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم... وقتی که از درِ باغ خارج می‌شدیم، ساعت در حدود نه صبح بود. مسافتی که از آنجا دور شدیم، «ژوزف» پرسید:

«ببخشید شما کجا پیاده می‌شوید؟
گفتم: ما الان در جنوب پاریس هستیم. لطفاً به موزه «کلونی» بروید.»

— آنجا پیاده می‌شوید؟

— بله برای شما که زحمتی نیست.

— نه ایدا. هر کجا که خواسته باشید شما را می‌برم.

— متشکرم.

سکوت برقرار شد. به خودم فکر کردم که از دنیای دیگری برمی‌گشتم در واقع باید با فراموشی مطلق از آنجا بیرون می‌آمدم. ولی سازمان جاسوسی سفید بوسیله دکتر «زاکاری» مأمور زهر دست خود و به منظور خاصی مرا از چنگ آنها نجات داده بود. هدف (واسیلوف) گرداننده اصلی شبکه سازمان جاسوسی سفید این بود که بوسیله من بتواند میکروفیلم‌های مفقود شده آلبس را بدست بیاورد.

در دور اول مذاکرات که بین من و «واسیلوف» صورت گرفت، او بی‌پرده این موضوع را مطرح کرد. ظاهراً نه مخالفتی کردم و نه موافقتی. به او پیشنهاد کردم که نقشه کامل پایگاه سازمان جاسوسی اژدهای زرد را در آدریاتیک در اختیارم بگذارد، تا برای منهدم کردن آن نقشه‌ای طرح کنم. از این راه می‌خواستیم پای سازمان جاسوسی سفید را به میان بکشیم، «واسیلوف» هم

امیر عشیری

پیشنهاد مرا قبول کرد و قرار شد فردای آن شب نقشه پایگاه را در اختیارم بگذارد. ولی سرمیز صبحانه او ناگهان تغییر عقده داد و گفت که با پیشنهاد من مخالفت کرده‌اند.

بنظر میرسید که آنها فکر مرا خوانده‌اند. موضوعی که مرا به تعجب انداخت، این بود که «واسیلوف» حتی راجع به میکرو فیلم‌ها هم دیگر صحبتی نکرد و مرا آزاد گذاشت. تقریباً مطمئن بودم که او احساس کرده بود من چه نقشه‌ئی کشیده‌ام. «واسیلوف»، این را میدانست که فرار دکتر «زاکاری» و مراجعتش به سازمان اصلی خود که با قلابی بودن شستشوی مغزی من بستگی دارد؛ بزودی سازمان سری اژدهای زرد را بیدار خواهد کرد و این دو موضوع باعث می‌شود که میان دو سازمان سری مخالف هم جنگی سخت و پنهانی بوجود بیاید.

او با علم باین دو موضوع متوجه شده بود که اگر طرح انهدام پایگاه هم به مرحله عمل در بیاید جنگ پنهانی را به مراحل خطرناکی می‌کشاند و قضیه به اسم خود آنها تمام می‌شود. این بود که ناگهان تغییر عقیده داد و نقشه پایگاه را در اختیار من نگذاشت و توصیه کرد منم از تعقیب چنین نقشه‌ای چشم‌پوشم. و اما چرا راجع به هدف قبلی خود، یعنی میکرو فیلم‌ها صحبتی نکرد بنظر می‌رسید که در فاصله این چند ساعت او از ناحیه کسی اطمینان یافته است که میکرو فیلم‌ها از طریق آن شخص در اختیارش قرار می‌گیرد و دیگر احتیاج به همکاری و در فشار گذاشتن من نیست. احساس می‌شد که «واسیلوف» قصد دارد از این راه ضربه را به من و سازمان اژدهای زرد، در يك لحظه وارد کند، و قدرت شبکه خودش را نشان بدهد. در این مورد منم چندان

دست خالی نبودم و تقریباً حدس زده بودم که او روی چه کسی حساب کرده است .

به مقصد که رسیدیم ، «ژوزف» گفت : همین جا پیاده می شوید ؟

گفتم : بله ، متشکرم .
من از اتومبیل که پائین آمدم ، و «ژوزف» رفت . . .
موزه «کلونسی» تقریباً در محل تقاطع بولوار سن ژرمن و سن میشل قرار دارد . در جهت بولوار سن ژرمن براه افتادم . مسافت کوتاهی که رفتم ، سوار تاکسی شدم و نشانی خانه «فیلیپ» را به راننده دادم .

تقریباً بیست دقیقه به ساعت ده صبح مانده بود که به خانه فیلیپ رسیدم . «ژاکلین» ، زن فیلیپ از دیدن من تعجب کرد و پرسید : «چرا تو زنده هستی رامین ؟»

باخنده گفتم : حتی تو هم خیال میکردی که من زنده نیستم ! ؟

گفت : فیلیپ امیدی به زنده ماندن تو نداشت . ولی حالا از دیدنت خیلی خوشحال میشود .
- و شاید هم تعجب کند .

- خوب تعریف کن ، کجا بودی ... چه اتفاقی برای افتاده بود ؟

- این را دیگر باید شوهرت بداند .
- پس به من چیزی نمیگوئی :
گفتم : آنقدر میدانستم که یا باید کشته می شدم ، یا آنها از من موجودی بدرد نخور درست می کردند .

با حالت تعجب گفت : نمی فهمم چی داری میگوئی .

— از شوهرت باید پرسى .

— پس او میداند که تو درپاریس هستی .

.. فقط تلفنى با هم صحبت کردیم .

.. ولى او حرفى به من نزد .

— چون مطمئن نبود که دوباره مرا می بیند یا نه .

— قهوه میخوری برايت درست کنم ؟

گفتم : **با کمال میل** . تا تو قهوه درست میکنی ، منم به

فیلیپ تلفن می کنم .

ژاکلین مرا تنها گذاشت . من شماره تلفن مستقیم دفتر

فیلیپ را گرفتم ، با شنا نزد گی خاصی پرسید : از کجا تلفن می کنی ؟

می توانم ترا ببینم ؟

گفتم : آره . منتظرت هستم . عجله کن ، چون ژاکلین

رفته قهوه درست بکند ،

— تو آنجا هستی ؟

— لازم بود اول به خانه تو بیایم .

گفت : تا چند دقیقه دیگر من آنجا هستم .

گوشی را گذاشتم ... کمی بعد «ژاکلین» بادو فنجان قهوه

برگشت پیش من . همانطور که نگاهم میکرد گفت : تو خیلی لاغر

شده یی حتماً خیلی اذیت کرده اند .

کمی قهوه نوشیدم و گفتم : فقط جای دوستان خالی بود !

با خنده گفت : و تو بعوض همه دوستان ، ناراحتی ها را

تحمل کردی .

— راستی ، یادم رفت کریسمس را به توتبریک بگویم .

- متشکرم شب ژانویه را حتماً باید باهم باشیم .
 - اگر فرصتش را داشتم .
 - با فیلیپ صحبت می‌کنیم .
 - حالا تا آن شب .
 قهوه‌ام را نوشیدم . فنجان خالی را که روی میز گذاشتم ،
 «ژاکلین، گفت : قهوه باز هم هست . میخواهی؟
 گفتم : آره . بعدش هم باید بفکر ناهار باشی .
 از روی سندلی بلند شد و رفت که يك فنجان قهوه دیگر
 برایم بیاورد ... وقتی برگشت ، گفت :
 - راستی ، يك خبر بدی برایت دارم .
 لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : لابد می‌خواهی بگوئی
 به خدمتم خاتمه داده‌اند .
 - نه . فقط موریس پست ترا اشغال کرده .
 - چه بهتر ، از روز اول هم از ریاست خوش نمی‌آمد .
 - يك خبر دیگر . بزودی موریس پدر میشود .
 گفتم : از حالا پیدا است که باید بچه خوش قدمی باشد . خوب ،
 دیگر چه خبری داری ؟
 گفت : بقیه خبرها را از فیلیپ باید بپرسی .
 چند دقیقه بعد از اینکه دومین فنجان قهوه را نوشیدیم ،
 صدای زنك در بلند شد ...
 گفتم : من می‌روم در را باز می‌کنم .
 ژاکلین گفت : برخورد تو و فیلیپ تماشایی است .
 گفتم : پس همراه من بیا .
 در را که باز کردم ، من و فیلیپ همدیگر را در آغوش

گرفتیم ...

فیلیپ با خنده پرسید : با ژاکلین هم همین کار را کردی؟
گفتم: اگر از دیدنم تعجب نکرده بود ، حتماً می بوسیدمش ...

.. خوشحالم که ترا صبح و سالم می بینم .

- به فوستر راجع به من حرفی نزدی ؟

- چرا . همان دیشب او را در جریان گذاشتم .

من و فیلیپ بروی مبل نشستیم ، و ژاکلین گفت: میدانم
که شما دو تا را باید تنها بگذارم. من میروم که ناهار را درست
کنم .

فیلیپ، رو کرد به من و گفت : دلم می خواهد گزارش ~~تو~~

ترا بشنوم .

پرسیدم : تو هیچ ردپائی از من یا آنها پیدا نکردی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : من و میشل با تعداد
زیادی از مأموران شب و روز در جستجوی رد آنها بودیم .
حتی از اداره ضد اطلاعات هم کمک گرفتیم ، ولی بی نتیجه
بود .

گفتم : گزارش را از شبی شروع میکنم که از دورسای،
به تو تلفن کردم و گفتم که من کجا هستم ...

و بعد بشرح ماجرای و حوادثی که برایم اتفاق افتاده
بود ، پرداختم ، دنباله ماجری را به برخورد با « واسیلوف »
و مطالبی که بین من و او رد بدل شده بود کشاندم .

فیلیپ گفت : بعقیده تو چطور است . به میشل اطلاع
بدهیم که محل اقامت واسیلوف و همکارانش را زیر نظر بگیرد .

آنها را نمی‌شود آزاد گذاشت که هرکاری دلشان خواست بکنند .

گفتم : بی نتیجه است . اما بهر حال امتحان کردنش ضرر ندارد . ضمناً این راهم اضافه کنم که آنها آدمهای ناشی و احمقی نیستند که در همان خانه بمانند با احتمال قوی بعد از آزاد کردن من ، محل اقامتشان را عوض کرده‌اند . از اینها گذشته ، برای تعقیب آنها باید دلیلی وجود داشته باشد . تا این ساعت که فعالیتی نداشته‌اند . من اطمینان دارم آنها یا عضو سفارت هستند یا برای اقامت در اینجا اجازه دارند .

- توداری از آنها حمایت میکنی
- تا حدی از آنها حمایت می‌کنم . چون مرا از وضع بدی که داشتم ، نجات دادند .

- توداری این دلیل نمی‌شود که ما اینها را آزاد بگذاریم .
گفتم : این دیگر به من مربوط نیست . با میشل صحبت کن . لابد او وظیفه خودش را بهتر میداند .
گفتم : بهر حال ، پلیس باید مراقبشان باشد .

گفتم : آنها پیش بینی همین کاری که تو میخواهی بکنی ، کرده‌اند . دلیلش هم اینست که وقتی مرا آزاد کردند ، چشمهایم را بستند . در واقع می‌خواهند ضربه شست خودشان را نشان بدهند ، بعقیده من آن خانه خالی است . اگر قبول نداری می‌توانی همین الان يك مأمور به آنجا بفرستی .

بعد نشانی محل اقامت واسیلوف و همکارانش را در اختیار فیلیپ گذاشتم و گفتم : اینهم نشانی آن خانه اعیانی به قول تو باید

از فعالیت آنها اطلاع داشته باشی .

- این وظیفه میشل است .

- پس به او اطلاع بده که به وظیفه اش عمل کند .

- حالا راجع به خودت بگو . مطلبی هست که نگفته

باشی ؟

- فکر نمی کنم . هر اتفاقی که برایم افتاده بود ،

تعریف کردم .

- خیلی جالب بود .

گفتم : جالب تر از آن حوادث اینست که من دیگر رئیس

اداره ششم نیستم .

گفتم : ممکن است دومرتبه برگردی سرکار سابقت :

پوزخندی زدم و گفتم : میدانم که داری شوخی میکنی .

ولی اگر جدی باشد ، آن وقت با استعفای من زود برو

می شوی .

- تو نمی توانی این کار را بکنی .

- امتحان کن .

گفتم : مثل همیشه کله شق و يك دنده . آخه ، به چه دلیل

قبول نمیکنی ؟

گفتم : من برای ریاست اداره و این جور چیزها ساخته

نشده ام . روز اول هم که مسئولیت اداره ششم را قبول کردم ،

اشتباه بود . و حالا خیلی خوشحالم که این حوادث باعث شد

مرا کنار بگذارید و موریس را به جای من منصوب کنید . من

باید مثل سابق آزاد باشم ، تا بتوانم کار کنم . تو وفوستر هم

این را میدانید . بمقیده من صلاح من و شما دراینست که مرا در همین وضعی که هستم آزاد بگذارید و خواب ریاست برایم نبینید .

گفت : تو داری اشتباه میکنی .
 پالبخند گفتم : و اسیلوف هم . همین را میگفت . که نباید تك و تنها به و رسای می رفتم . چطور است به مطالب مهتر توجه داشته باشیم . مثلاً اینکه استیفن لریان مأمور ضد اطلاعات و اشنگتن چکار کرده چون قبل از اینکه آنها را بزدند ، قرار بود استیفن به ماری برود و جواهرات آلیس را در جواهر فروشی های آنجا جستجو کند .
 فیلیپ گفت : با نتیجه منفی برگشت ~~از فیلا~~ موریس دارد کار می کند .

اینطور که معلوم است . ما هنوز همانجائی هستیم که ~~بودیم~~

آره . دو مرتبه باید از صفر شروع کنی .
 چرا من شروع کنم ! موریس و مأمورانش باید پرونده قتل آلیس را دنبال کنند .

ولی اطلاعات تو در این زمینه بیشر است .
 گفتم : کدام اطلاعات ! آن حوادث بمن در زمینه مأموریتم اطلاعاتی نداد ، جز اینکه مرا باقیافه های متعددی آشنا کرد .
 اسم این را که نمی شود اطلاعات گذاشت ،

فیلیپ گفت : موریس گرفتاریش بیشتر شده و پرونده قتل آلیس به کندی تعقیب می شود . فقط و استیفن لریان ، آنرا دنبال می کند ، و هنوز هم به جائی نرسیده . شاید دلیل کندی کا راو

این باشد که نمی‌داند از کجا باید شروع کند .
- ولی او از مأموران زبردست و کار کشته ضد اطلاعات
واشنگتن است .

- بهر حال این گره بدست تو باید باز شود .
گفتم : تصمیم دارم برای استراحت به تهران بروم . بهتر
است دور من یکی را قلم بگیري .

گفت : از استراحت صحبت نکن که اوقاتم تلخ میشود .
حالا بگو از کجایم خواهی شروع کنی !

خیلی سعی کردم «فیلیپ» در مورد پرونده قتل آلیس مرا
کنار بگذارد ، ولی او بشدت مخالفت می‌کرد وقتی زیاد اصرار
کردم . عصبانی شد من کوتاه آمدم . دلیلش هم این بود که خودم
را مدیون او میدانستم . او کسی بود که مرا از هیچ به همه جا
رسانده بود و نمی‌خواستم موضوع کنار رفتن و استراحت من صرف
نظر از مقررات پلیسی ، به دوستی ما لطمه بزند .
در حالی که قیافه‌اش درهم بود پرسید : مشروب
می‌خوری ؟

باخنده گفتم . به سلامتی خودم هم که شده باید بخورم !
يك گلاس مشروب برای من و یکی هم برای خودش
ریخت . سیگار تمار فم کرد و گفت : بالاخره نگفتی از کجا
می‌خواهی شروع کنی ؟ ضمناً یادت باشد که ضد اطلاعات واشنگتن
موضوع قتل آلیس و میکرو فیلم ها را پی در پی تعقیب می‌کند ،
نقشه‌ای را که برای انهدام پایگاه سازمان جاسوسی
اژدهای زرد در دریای آدریاتیک طرح کرده بودند ، برایش

تشریح کردم و گفتم : از اینجا شروع می‌کنم . البته با موافقت تو و مقامات امنیتی .

به من خبره شد و گفت : تو دیگر داری از مرز خودت خارج میشوی .

گفتم : مایک شمار داریم که می‌گویند : برای پلیس بین‌المللی مرزی وجود ندارد .

گفت : ولی مرز سیاسی وجود دارد . مناسبات سیاسی را هم باید در نظر گرفت و بعد بفکر طرح نقشه افتاد . نه من بلکه مقامات امنیتی هم با این طرح موافقت نمی‌کنند . بمقیده من فراموش کن .

کمی مشروب خوردم و گفتم : نظر واسیلوف هم همین بود . البته اول موافقت کرد ولی بعد متوجه شد که طرح من پانزده آنها را بمیان میکشد . دلیلش هم این بود که دکترزاکاری دیگر به محل خودش بر نمی‌گردد .

پکی به سبک‌ارش زد و گفت : این نقشه تو اگر به مرحله عمل دربیاید ، غوغائی پیا می‌کند که هیچ جور نمیشود جلو آنرا گرفت .

- خیلی خوب . از يك جای دیگر شروع می‌کنیم .

- مثلاً کجا ؟

- از بیمارستان لاری بوآزیه

با تعجب گفت : بیمارستان لاری بوآزیه ؟! نمی‌فهمم چرا از آنجا ؟

برایش توضیح دادم که چرا می‌خواهم قدم اول را از بیمارستان بردارم . در این باره مفصلاً با هم صحبت کردیم ...

امیر عشیری

فیلیپ آهسته سرش را تکان داد و گفت : نقشه دقیق و حساب شده‌ئی است . فکر میکنم موفق شویم .

گفتم : به احتمال قوی آنها سعی می‌کنند عکس‌العمل تند و سریعی نشان بدهند . و این موضوع باعث می‌شود که ما از حالت صفر بیرون بیائیم و راه خودمان را پیدا کنیم .

گفت : پس قضیه برای خودت هم روشن شد که جز تو کس دیگری نمی‌تواند این پرونده پیچیده را دنبال کند .

با خنده گفتم : بله قربان موضوع کاملاً روشن است . چون این دفعه دیگر زنده بر نمی‌گردم .

نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد . گیلان مشروبش را برداشت و از روی صندلی بلند شد و گفت : از آنهایی هستی که مرگ باین زودیه‌ها سراغت نمی‌آید . چون میانه خوبی با تو ندارد .

گفتم : ولی تو داری سعی میکنی که مرگ بسراغم بیاید .

گفت : بروم ببینم ژاکلین چکار می‌کند .

در همان موقع ژاکلین از آشپزخانه بیرون آمد و رو کرد به من و گفت : تا چند دقیقه دیگر غذا حاضر می‌شود . ولی فکر نمی‌کنم غذای امروز ما مطابق سلیقه‌ات باشد .

فیلیپ گفت : رامین باید خیلی هم ممنون باشد که از آن سوپ‌های شور و بد مزه در اینجا خبری نیست .

رو کردم به ژاکلین و گفتم : اولین دفعه نیست که میخواهم دست پخت ترا بخورم حتماً مثلاً همیشه يك غذای خوب و عالیست .

فیلیپ گفت : رامین بیخودی تعریف نمی کند حتماً گرسنه اش شده .

گفتم : اجازه بدهید میز غذا را من مرتب کنم .
ژاکلین گفت : نه رامین ، توکاری نداشته باش . فیلیپ خودش میز را مرتب می کند ،

ژاکلین به آشپزخانه برگشت . فیلیپ هم مشغول کارش شد . چند دقیقه بعد ما مشغول ناهار خوردن شدیم . گفتم : باید بگویم غذای خوبی درست کرده اید .

ژاکلین پرسید : چرا زن نمیگیری رامین ؟
فیلیپ گفت : آره تاکی می خواهی مجرد بمانی ؟
گفتم : تا هر وقت که بتوانم .

ژاکلین گفت : چند شب دیگر مایک میهمانی به شام داریم از توهم دعوت می کنم که بدون هیچ عذر و بهانه ای دعوتم را قبول کنی ، چند دختر هم دعوت دارند . شاید یکی از آنها بتواند نظر ترا جلب کند . بالاخره تو هم باید صاحب خانه و زندگی شوی . اینطوری که نمی شود زندگی کرد .

گفتم . دلیل زن نگرفتن این اینست که نمی خواهم کسی نگرانم باشد . مثلاً همین دوسه هفته ای که گم شده بودم و شما خیال می کردید کشته شده ام . خوب اگر زن و بچه داشتم معلوم است آنها در چه اضطرابی بسر میبردند ،

فیلیپ گفت : ولی من این فکر را نکردم .
ژاکلین گفت : بهر حال باید به این جور زندگی کردن خانه بدهی .

امیر عشق

گفتم : قبلاً هم راجع باین موضوع صحبت کردیم . من باید يك دختر ایرانی باشد . منظورم این نیست كه دخترهای فرانسوی بدرد زندگی نمیخورند ، ولی دختر ایرانی زبان مرا بهتر میفهمد و همینطور هم من زبان او را بهتر میفهمم .

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : رامین هم برای خودش عقیده‌ئی دارد . زن گرفتن كه بزور نمی‌شود .
ژاکلین گفت : پس یادت باشد كه من حتماً باید در جشن عروسی تو شرکت كنم .

خنده کوتاهی كردم و گفتم : بشرطی كه پول بلیط دو سره هوا پیما را فیلیپ بدهد .

فیلیپ گفت : همان بهتر است كه همیشه مجرد بمانی . هر سه خندیدیم ... چند لحظه بعد فیلیپ گفت : راستی يك خبر جالبی برایت دارم شرط می‌بندم كه نتوانی حدسش را هم بزنی .

پرسیدم : این خبر از كجا هست ؟

- تهران .

- لابد مسعود برایم نامه‌ئی نوشته . !

فیلیپ گفت : تا اینجای خبر را درست حدس زدی . ولی

فكر نمی‌كنم بتوانی بقیه‌اش را حدس بزنی .

ضمناً این را هم اضافه كنم كه نامه باسم من بود .

- پرسیدم : ژاکلین هم میداند ؟

- نه هنوز هم باو حرفی نزده‌ام .

- خوب ، چطور است خودت بگوئی ؟

- باور كردن این موضوع برای تو خیلی مشکل است .

من ، بدون اندیشه و هدف گفتم : لابد میخواهی بگوئی پدر و مادرم پیدا شده اند .
 باصدای بلند گفت : بالاخره ثابت کردی که پلیس با
 هوشی هستی .

بعد نامه مسعود را از جیبش بیرون آورد و گفت : امروز
 پیش این نامه بدست من رسید ، راستش وقتی این خبر را خواندم
 تعجب کردم ولی باین نتیجه رسیدم که هیچ چیزی نیست که
 غیر ممکن باشد مسعود از من خواسته که فعلا موضوع را به
 تو نگویم ، تا او اطلاعات بیشتری بدست بیاورد .
 با لبخندی خفیف گفتم : لابد ~~هوشی~~ کرده .
 نه ، کاملا جدیدست .

– آخر چطور ممکن است پدر و مادر من پیدا شده
 باشند ؟

– میدانی که این نامه را دوست و همکار تو نوشته .
 گفتم : باور نمی کنم . خوب . بگو ببینم چی نوشته .
 فیلیپ گفت : قضیه ازاين قرار است . جوانی که خودش
 را دانشجوی دانشگاه تهران معرفی کرده به ملاقات مسعود میرود
 و سراغ ترا میگیرد . و وقتی مسعود از او می پرسد با رامین چه
 کار دارید . آن جوان می گوید اگر آنطور که مادر بزرگم
 نشانی آقای رامین را داده درست باشد ، من برادر زاده اش
 هستم .

فیلیپ پس از مکث کوتاهی ادامه داد : مسعود از آن جوان
 می پرسد چطور شد که شما رامین را شناختید و چطور شد که مادر

بزرگ شما نشانی پسرش را داده است دانشجوی جوان می گوید
وقتی من کتاب دراهی در تار یکی را خواندم حدس زدم ، رامین
باید همان کسی باشد که پدر و مادر بزرگم او را در طفولیت و
بعثت فقر به خانواده ئی که اولادشان نمی شده ، واگذار کرده اند .
و این موضوع رامین از مادر بزرگ و پدر و مادر خودم هر دو
شنیده بودم .

ژاکلین گفت : داستان جالبی است .

گفتم : اگر داستان پردازی نباشد .

فیلیپ گفت : بقیه اش را گوش کن . جوان دانشجو

می گوید در تعطیلات تابستان که بشهر خودمان برگشتم موضوع
را بمادر بزرگم گفتم و از او پرسیدم از بچه خودش که در طفولیت
او را فروخته یا واگذار کرده نشانه ئی دارد یا نه .

با خنده گفتم : و مادر بزرگش جواب می دهد که چیزی
به خاطر ندارد .

فیلیپ گفت : بر عکس ، مادر بزرگ آن جوان نشانه
بچه اش را کاملاً بخاطر داشته و اگر نشانه درست باشد فکر
می کنم آن گم شده ئی که تو سالها در جستجویش هستی ، پیدا
شده است .

گفتم : مسعود چون میداند من در جستجوی پدر و مادرم
هستم عمداً این داستان را ساخته و خیلی هم ماهرانه آن را
تفطیم کرده .

ژاکلین گفت : اینکه دیگر تعجب ندارد . خیلی ها هستند
پس از سالها توانسته اند از روی نشانه های مشخص ، پدر ، مادر
یا فرزندشان را پیدا کنند .

گفتم : خوب بقیه‌اش را بگو .
فیلیپ مکث کوتاهی کرد و گفت : آن جوان دانشجو به
به مسمود میگوید مادر بزرگم گفته است وقتی بچه‌ام را در
طفولیت به آن خانواده واگذار کردم ، خیلی خوب بخاطر
دارم که درپشتش ، یعنی توی گودی کمرش ، با اندازه يك سكه
درشت ماه گرفتگی داشت . اگر رامین این نشانه را داشته
باشد . او پسر من است .

وقتی این را شنیدم ، ناگهان همه چیز را فراموش کردم
و چند لحظه احساس خلاء کامل ذهنی بمن دست داد و برای
اینکه خودم را نگهدارم و حالت عجیب و ناخوش آیندی از خودم
نشان ندهم ، از اتاق بیرون رفتم . چند دقیقه بعد که برگشتم
با چهره باز و خندان به آنها گفتم : به من تبريك بگوئيد . من
دوباره متولد شدم .

فقط خدا کند این موضوع يك حدس یا يك اشتباه نباشد .
«فیلیپ» با هیجان پرسید : آن ماه گرفتگی درست است ؟
گفتم : آره . سالها پیش متوجه شدم . شما هم میتوانید آنرا
بینید .

و با شتاب کتم را از تنم درآوردم . پیراهنم را بالا زدم
و پشتم را به فیلیپ و ژاکلین نشان دادم .

ژاکلین با خوشحالی گفت : خدای من چه معجزه‌ئی !
فیلیپ گفت : آن پیرزن درست گفته . و بعد محل ماه
گرفتگی را با نوک انگشتش فشار داد و اضافه کرد : به تو
تبريك می‌گویم . رامین ...

کتم را پوشیدم . خوشحالی من با هیجان عجیبی درهم

امیر عشیری

آمیخته بود . نشستم و گفتم : دلم می‌خواست همین الان بطرف تهران پرواز می‌کردم و خودم را به پدر و مادرم می‌رساندم . بعد رو کردم به فیلیپ و پرسیدم : مسعود چرا این موضوع را به تو اطلاع داده ؟

گفت : در پایان نامه‌اش نوشته ، تو بطوری که رامین متوجه نشود ، پشت او را ببین و اگر نشانه ماه گرفتگی درست بود بمن بنویس ، تا شخصاً بسراغ مادرش بروم .
ژاکلین گفت : خیلی عجیب و جالب است .

فیلیپ گفت : حالا فکر کن اگر من ترا از باند قاچاقچیان مواد مخدره بیرون نمی‌آورم . و آن مأموریت را بتو نمی‌دادم تو تا آخر عمرت هم موفق به پیدا کردن پدر و مادرت نمیشدی گفتم : در اینکه تو حق بزرگی به گردن من داری ، شکی نیست ولی اگر آن مأموریت بصورت کتاب منتشر نمیشد این معجزه صورت نمی‌گرفت همین امروز باید جواب نامه مسعود را بدهی .

فیلیپ گفت : این را هم باید بدانی که پیدا شدن پدر و مادر تو کمترین اثری در تعقیب پرونده آلیس ندارد .
گفتم : به خاطر آنها هم که شده این مأموریت را باید هرچه زودتر تمام کنم .

ژاکلین رو کرد به شوهرش و گفت : حالا نمی‌توانی مأموریت رامین را به شخص دیگری واگذار کنی ؟
فیلیپ با لحن ملایمی باو گفت : عزیزم بهتر است توبه کارهای خانه توجه داشته باشی .

به فیلیپ گفتم : تو وضع اتاق مرا در بیمارستان مرتب کن و بعد میشل را در جریان بگذار .

ژاکلین از جایش بلند شد و فیلیپ رو کرد بمن و گفت : گیلان مشروبات را بردار و با من بیا .

با هم با اتاق دیگری رفتیم .. يك بار دیگر نقشه کاری را که طرح کرده بودیم بررسی و مطالعه کردیم . من آدم دیگری شده بودم . حس می کردم که دیگر آن رامین تنها نیستم فیلیپ گفت : تو همین جا باش ، تا من سری به بیمارستان بزنم و برگردم .

گفتم : یادت باشد که فعلا کسی نیاید از وضع من با خبر باشد .

با خنده گفت : لازم نیست بمن درس بدهی .
او مرا تنها گذاشت . چند دقیقه بعد ژاکلین ، بادوفنجان جای به اتاقی که من در آن ، بودم آمد . نشست و گفت : خیلی دلت می خواهد بدانی پدر و مادرت چه قیافه ای دارند ؟
گفتم : در اینکه هر دوشان بسن پیری رسیده اند ، تردیدی نیست .

- یادم هست که تو همیشه راجع به تنهایی خودت صحبت می کردی .

- و حالا دیگر تنها نیستم . پدر ، مادر ، خواهر و برادر دارم . خودش خیلی مهم است .

ژاکلین گفت . اینطور که مسعود از قول برادر رادها ^{نوشته} ، پدر و مادرت باید در خارج از تهران باشند .

گفتم : این را حدس زده بودم که پدر و مادرم خارج از

تهران زندگی می کنند .

- بهر حال سر نوشت تو این بود .
 - از سر نوشتی که دارم ، خیلی هم راضی هستم .
 بعد مشغول نوشیدن چای شدم . ژاکلین که فنجان چایش را تمام کرده بود ، از روی صندلی بلند شد و گفت : خوب ، من میروم به کارهایم برسم . تو هم به پدر و مادرت فکر کن ...
 در حدود يك ساعت بعد ، فیلیپ برگشت و گفت : اتاقی که برای تو در نظر گرفته اند ، در طبقه دوم بیمارستان است .
 حالا اگر حاضری می توانیم برویم .
 گفتم : من کاری ندارم ، جز اینکه از ژاکلین خدا - حافظی کنم .

با هم از اتاق بیرون آمدیم . از ژاکلین خدا حافظی کردم . فیلیپ گفت : یادت نرود که باید قیافه کسی را داشته باشی که او را شستشوی مغزی داده اند .
 نگاهش کردم و گفتم : به معلم احتیاجی ندارم . آن قیافه برای من عادت شده . ولی قبول کن که خسته کننده است .
 با هم از در خانه خارج شدیم . او رفت پشت فرمان نشست من هم بفل دستش جا گرفتم ، و کمی بعد بطرف بیمارستان حرکت کردیم . به بیمارستان دلاری بوآزیه ، که در محله بارسه روشو شوار واقعست نزدیک شدیم . فیلیپ گفت : آن قیافه یادت نرود من همان وضع و حالت را دو مرتبه به خودم گرفتم .
 فیلیپ اتومبیل را مقابل در بیمارستان نگه داشت . مرا از آن پائین آورد و بداخل بیمارستان برد . رئیس بیمارستان و دو تن از اطباء منتظرم بودند . مرا به اتاقی بردند و دآنس فالو

گرافی، را روی من انجام دادند و بعد با اصول هیپنوتیزم بیهوش کردند، تا چند سؤال از من بکنند. البته برای بیهوشی من از اثر استفاده نکردید. ظاهر قضیه را حفظ کرده بودند. جواب سؤالات آنها را در حد يك کسی که از گذشته‌اش چیزی بیاد ندارد تنظیم کردم.

من در تمام این مراحل نقش خودم را خیلی خوب بازی کردم. البته رئیس بیمارستان و دو طبیبی که مرا معاینه می‌کردند و مورد اعتماد بودند، تا حدی در جریان قرار گرفته بودند، ولی سه دستیار آنها چیزی نمی‌دانستند و من باید آن نقش را بازی می‌کردم.

از آنجا مرا به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند، بردند. رئیس بیمارستان رو کرد به من و گفت: خیلی خوب بازی کردید.

گفتم، در این کار تجربه زیادی دارم.

گفت: حدس زدم که نباید دفعه اولتان باشد.

از فیلیپ پرسیدم: میشل چه ساعتی قرار است به اینجا بیاید؟

گفت: تا چند دقیقه دیگر پیدایش می‌شود. ولی من فقط به او گفته‌ام که رامین را پیدا کرده‌ام.

گفتم: این بهتر شد.

فیلیپ رو کرد به رئیس بیمارستان و گفت: جز آن دو تا دکتر، کس دیگری حق ورود به این اتاق را ندارد. حتی پرستار این موضوع را به آنها بگوئید که مزاحم نشوند.

رئیس بیمارستان گفت: خیالتان راحت باشد آقای فیلیپ

امیر عشیری

و پس از يك مكث کوتاه پرسید: با من دیگر کاری ندارید؟
فیلیپ گفت: نه، متشکرم.

منهم از او تشکر کردم، چند دقیقه پس از رفتن رئیس بیمارستان سروکله «میشل» پیدا شد. من همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم، همان حالت را به خودم گرفتم. «میشل» آمد جلو. به چشمهای من خیره شد، و بعد رو کرد به فیلیپ و پرسید: حالش چطور است؟

فیلیپ گفت: اینطور که دکترها میگویند، می توانیم امیدوار باشیم.

«میشل» سرش را بعلامت تأسف تکان داد و گفت: تقصیر خودش بود. کله شقی و يك دندگی های زیاده از حد، نتیجه اش همین است که حالا داریم می بینیم.

من نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. «میشل» وقتی دید من دارم می خندم متحیر شد. به فیلیپ گفت: مثل اینکه حالش خوب نیست؟

همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم گفتم: برعکس! حالم خیلی خوبست، آقای میشل.

بعد بلند شدم و روی تخت نشستم. «میشل» جا خورد. حاج و واج مانده بود. فیلیپ خنده اش گرفت. میشل گفت: شما دوتا مرا دست انداخته اید. این دیگر چه بازی مسخره ایست. گفتم: يك حقه قدیسی و حالا می خواهیم از آن استفاده کنیم.

«میشل» با اوقات تلخی گفت: من که از کارهای تو سر در نمی آورم.

فیلیپ رو کرد به او و گفت : چیز مهمی نیست که تو سر در نیاوری . بیا بنشین ، تا قضیه را برایت روشن کنم .
 به فیلیپ گفتم : خلاصه بگو .
 آن دو کنار تخت من نشستند ... فیلیپ بطور خلاصه قضیه را برای میشل شرح داد .
 میشل پوز خندی زد و گفت : این حقّه ، زیاد هم قدیمی نیست .

پرسیدم : عقیده تو چیست .
 گفت : فعلا که طراح این نقشه ، تو و فیلیپ هستید ، و فکر هم نمیکنم به کارگردان احتیاج داشته باشید .
 گفتم : کارگردان صحنه‌های بعدی توهستی .
 گفت : بگمانم باز میخواهی آرتیست بازی در بیاوری؟
 با خنده گفتم : ناراحت نباش . نقش اول را به تو واگذار میکنیم .

فیلیپ گفت : شوخی را کنار بگذارید .
 بعد رو کرد بطرف میشل و گفت : بالاخره عقیده خودت را نگفتی .

« میشل » : شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : ظاهراً نقشه خوبی است . حالا باید دید طرف چه عکس‌العملی نشان میدهد .
 گفتم : پیش‌بینی کرده‌ایم که آنها چه عکس‌العملی ممکن است نشان بدهند .

گفت : عیب بزرگ تو اینست که هرکاری را شوخی فرض میکنی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم بعد از اینکه این مأموریت

تمام شد ، میخوام خودم را به اداره تو منتقل کنم .
 با لبخندی خفیف گفت : من مأءوران کله شق و یک دنده یی
 مثل ترا لازم ندارم !

در همان موقع چند ضربه بدر اتاق خورد . من روی
 تخت دراز کشیدم و همان وضع و حالت را به خودم گرفتم .
 «میشل» آهسته و بشوخی گفت : گمانم آنها باشند ،
 «فیلیپ» با صدای بلند گفت : بیائید تو .

در اتاق باز شد و «پی‌یر» بداخل آمد . از دیدن من با
 آن قیافه جاخورد . من باز بلند شدم و روی تخت نشستم و به
 «میشل» گفتم : کار خسته کننده یی است . می بینی ، آن وقت تو
 میگوئی که من کارها را شوخی فرض می کنم .

«پی‌یر» کنار تخت ایستاد و گفت : تو کجا بودی رامین ؟
 گفتم : فعلا در خدمت شما . به مأوریتی که فیلیپ به
 تو میدهد ، خوب توجه کن .

«فیلیپ» از او پرسید : چیزهایی که خواسته بودم ،
 آورده یی .

«پی‌یر» یک اسلحه کمری و یک کلاه گیس مردانه را که با
 خودش آورده بود ، از جیبش در آورد و زوی تخت خواب
 گذاشت .

من اسلحه کمری را برداشتم . پر از فشنگ بود . کلاه
 گیس را هم توی کشو میز کنار تخت خواب گذاشتم ، و به فیلیپ
 گفتم : به پی‌یر بگو که چه وظیفه یی دارد .

او وظیفه «پی‌یر» را برایش روشن کرد ، و گفت که چه
 کار باید بکند . بعد رو کرد به من و پرسید : با من دیگر

کاری نداری ؟
گفتم : مثل اینکه «پی‌یر» یادش رفته ، دستگاه ارتباط
را بیاورد .

«پی‌یر» خندید و گفت : یادم نرفته . دستگاه اینجا پیش
من است .

يك دستگاه ارتباط كه ترانزیستوری و خیلی كوچك بود ،
از جیبش بیرون آورد و بدست من داده گفتم :
- همه چیز حاضر است .

میشل پرسید : با من كه دیگر کاری ندارید ؟
فیلیپ گفت : با هم می‌رویم .
آن دو خدا حافظی كردند و رفتند . «پی‌یر» پرسید . برای
توجه اتفاقی افتاده بود ؟

گفتم : ظاهراً مرا شستشوی مغزی داده‌اند .
گفت : همه ما خیال می‌کردیم ترا كشته‌اند .
- و دنبال جسد می‌گشتید :
- آه ، بخصوص موریس كه فعلاً جای ترا گرفته .
- موریس استاد من است .

پرسید : خیال نداری برگردی سر كارت .
گفتم : موریس ، اداره ششم را بهتر از من می‌تواند
اداره كند .

- داری تعارف می‌كنی ؟ ...
- جدی می‌گویم ، راستی از ویكنور ، رفیق ویولت
چه خبر :

«پی‌یر» گفت : آنها را دیگر ندیدم . بعدش هم موضوع

امیر عشیری

تو بمیان آمد .

گفتم : تعقیب ویکتور و دختر فالگیر به قضیه مفقود شدن من ارتباطی نداشت . موریس باید آنها را تعقیب می کرد . مگر تو گزارش خودت را به او ندادی .

- چرا همان گزارشی که قبلا به تو داده بودم .

- موریس چه اقدامی کرده . ؟

به من مأموریت داد که باز هم ویکتور و دختر فالگیر را تعقیب کنم . ولی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم : ولی نتیجه‌ی نگرفتی .

« پی‌یر » گفت : همینطور است . از آنها اثری بدست نیاوردم .

گفتم : تو که می‌دانستی کلونا که با اسم مستعار « ویکتور » عضو اطلاعات لیسبون است ، باید خواست راجمع می‌کردی . حالا دو مرتبه باید از صفر شروع کنیم .

- این دفعه دیگر موفق می‌شویم .

- زیاد امیدوار نباش .

- با من کاری نداری ؟

نه فقط مراقب این اتاق باش .

- می‌دانم .

- امشب اتفاقی نمی‌افتد . با این حال دقت کن .

« پی‌یر » از اتاق بیرون رفت . وظیفه او این بود که پشت در اتاق من بایستد و مراقب آنجا باشد . تا آن موقع کارها طبق نقشه پیش رفته بود . ولی باید اعتراف کنم که کار مهمی انجام نگرفته بود . فقط ما توانسته بودیم خودمان را در داخل و خارج

چند دقیقه پس از آنکه یکی از روزنامه‌های صبح پاریس خبر مربوط به پیدا شدن مرا منتشر کرد ، غوغائی در گرفت و سبیل خبرنگاران بطرف اداره پلیس بین‌المللی سرازیر شد . خبر آن روزنامه بشکلی بود که احساس میشد خبر نگاری که آنرا نوشته ، شخصاً این قضیه را کشف کرده است .

او نوشته بود : « بیست و دو روز بعد از مفقود شدن رامین عضو پلیس بین‌المللی ، او را در حوالی پاریس و در يك وضع و حالت تأثر آوری پیدا کرده‌اند که حتی از گذشته خود چیزی به خاطر ندارد و نزدیک ترین دوستانش را نمیشناسد . تصور میرود عده‌یی ناشناس او را شستشوی مغزی داده باشند . او اکنون در بیمارستان «لاری بوآزیه» بستریست . پزشکان معالج پس از معاینه او ، اظهار می‌دارند که نسبت به بهبودیش نا امید نیستند ولی از اظهار نظر قطعی خود داری میکنند . پلیس بین‌المللی منتظر است رامین از حالت فراموشی بیرون بیاید تا بتواند قضیه ر بوده شدن او را کشف و کسانی را که دست به این اقدام جسورانه زده‌اند ، بشناسد ... »

روزنامه را بدست فیلیپ دادم و گفتم : این همان خبری است که خودمان آنرا تنظیم کرده بودیم .

گفت : روزنامه‌های عصر هم همین خبر را منتشر میکنند . به مورس گفته‌ام که با خبرنگاران ، در همین حدود صحبت کند و اطلاعات دیگری در اختیارشان نگذارد .

امیر عشیری

گفتم : ولی آنها باین فکر می‌افتند که با مراجعه به بیمارستان می‌توانند اطلاعات بیشتری درمورد من بدست بیاورند .
فیلیپ گفت : موفق نمی‌شوند . چند نفر را مأمور کرده‌ام که جلو آنها را بگیرند .

پرسیدم : موریس قضیه را می‌داند .
گفت : لازم بود بداند . فکر میکنم خودش هم بیاید اینجا .
البته اگر خبرنگاران راحتش بگذارند .

-- فوستر حرفی نزد ؟

-- نه ، فقط نقشه ما را تأیید کرد .

گفتم : ممکن است امشب یا فردا شب ، آنها دست بکار شوند . باخنده
گفت . منتظرشان هستم بعقیده من بهتر است موریس بدیدن من نیامد
فیلیپ گفت : فقط او ممکن است بیاید .

و پس از يك مكث کوتاه پرسید : بامن کاری نداری :

گفتم نه فقط مراقب بیرون باش

-- ترتیب کارطوری داده شده که حتی دکترها و پرستارهای بیمارستان هم تحت نظر هستند . فعلا خدا حافظ .

-- خدا حافظ .

-- اگر خبر جالبی بدست آوردم ، خبرت میکنم .

فیلیپ مرا تنها گذاشت . ما تقریباً مطمئن بودیم که سازمان جاسوسی اژدهای زرد ، اگر بفکر کشتن من بیفتد ، به احتمال قوی سعی میکند بهنگام شب که بیمارستان از فعالیت خالیست نقشه اش را عملی کند . نقشه ما منحصر به بیمارستان نبود . بلکه فرودگاه پاریس هم زیر نظر مأموران پلیس قرار داشت . زیرا ما پیش بینی کرده بودیم که ممکن است سازمان جاسوسی اژدهای

زرد، مجدداً «آلبرتینی» را اجیر بکند. البته بعید بنظر میرسید که «آلبرتینی» وافرادش پس از تحویل دادن من در فرانسه اقامت کرده باشند. من به نقشه‌ای که طرح کرده بودم، خیلی امیدوار بودم. چون تمام پیش‌بینی‌های لازم در آن بکاررفته بود. با حساب‌هایی که کرده بودیم، باید هم به موفقیت خودمان اطمینان می‌داشتیم. تقریباً ساعت یازده صبح بود که «پی‌یر» با دستگاه ارتباط بمن اطلاع داد «موریس» وارد بیمارستان شده و دارد می‌آید بالا. به او گفتم که مانع ورود موریس به اتاق من نشود.

باید این راهم اضافه کنم که هیچکس بدون اجازه من نمی‌توانست وارد اتاقم شود. من در هر لحظه می‌توانستم با «پی‌یر»، و دیگر مأموران داخل بیمارستان یا اداره خودمان تماس رادیویی داشته باشم.

یکی دو دقیقه بعد، «موریس» وارد اتاقم شد. اشتیاق و خوشحالی او بدیدن من، بیش از حد تصور بود. همدیگر را در آغوش فشردیم. براب تخت نشست و گفت: می‌بینی چقدر خوشحالم!

گفتم: من شکر. هیچ فکر نمی‌کردم پیش‌ شما برگردم. - وقتی فلیپ قضیه را برایم تعریف کرد، نمی‌توانستم باور کنم.

- همان‌طور که خودش هم بسختی باور کرد. به خبرنگاران چی گفتی؟

- همان خبری را که ام-روز صبح منتشر شده بود، تأیید کردم.

گفتم: لابد خیلی سعی کردند اطلاعات بیشتری از تو

بدست بیاورند .

- آره . همین الان چند نفرشان پائین هستند .

گفتم: ازجینا برایم بگو .

- حالش خوبست .

- و حال تو از او بهتره . چون بزودی پدرمیشوی .

- پس خبرش به توهم رسیده .

گفتم: از فیلیپ شنیدم .

- و حالا دیگر نوبت توست .

پوزخندی زدم و گفتم: آره . وقتش همین حالا است ، که

راجع به زن گرفتن من صحبت کنیم .

- منظورم حالا نبود .

- راجع به پرونده قتل آلیس و اقداماتی که کرده‌ئی ،

صحبت کن .

- هنوز بجائی نرسیده‌ایم .

- استیقن لریان چطور . اوهم موفق نشده ؟

-- او بامن کار می‌کند ، و هنوز رد قاتل یا جواهرات آلیس

را پیدا نکرده .

گفتم: اینطور که معلوم است ، اگر ایندفعه هم نتوانیم رد

قاتل یا جواهرات را بدست بیاوریم ، باید به ضعف خودمان

اعتراف کنیم .

گفت: من چندبار پرونده را بدقت مطالعه کردم ، و چیز

تازه‌ئی که ما را برآه مطلوب بکشد ، در آن پیدا نکردم . فکر

میکنم قاتل آلیس حرفه‌ئی بوده .

برسیدم: از جواهر فروشهای کشورهای خارج چطور

بفکرت نرسیده که از آنها تحقیق کنی .
 بالبخندی خفیف گفت : همان روزهای اول به این فکر
 افتادم . ولی همه مأمورانی که بدنبال چنین مأموریتی رفته بودند ،
 دست خالی برگشتند . اما اینطور که شروع کرده‌ای ، فکر میکنم
 موفق شویم .

گفتم : باید از همین حالا به فکر حوادث و اتفاقات بعدی
 باشیم . موفقیت در قدم اول برای ما کافی نیست .
 در همان موقع «پی‌یر» اطلاع داد که «استیفن لریان»
 وارد بیمارستان شده است . به «پی‌یر» گفتم : موریس با او صحبت
 میکند .

بعد رو کردم به «موریس» و گفتم : برو بیرون و وقتی استیفن
 را دیدی ، به او بگو که دکتر معالج دستور داده کسی وارد اتاق
 من نشود . معطل نشو . بعد هم دیگر را می‌بینیم . حتی اگر روبرتاه
 و بقیه دوستان را هم دیدی ، همین را بگو .

«موریس» خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت . چند دقیقه
 بعد ، شنیدم که او و «استیفن لریان» از در بیمارستان خارج شده‌اند
 نیم ساعت بعد از ظهر برایم ناهار آوردند . کمی قبل از ورود پرستار
 به اتاق ، من همان وضع و حالت را به خودم گرفتم ..

وقت شام که رسید ، همین کار را کردم ، در حدود ساعت
 هشت شب بود که فیلیپ بدیدنم آمد . از قیافه اش پیدا بود که خبر
 مهمی ندارد . وقت زیادی هم برای نشستن نداشت . چند دقیقه‌ای
 پیش من ماند و بعد خدا حافظی کرد و رفت .

من از همان شب ، منتظر شنیدن خبرهایی بودم که با نقشه‌ها
 ارتباط پیدا می‌کرد . بنظر میرسید که جبهه طرف در سکوت و

امیر عشیری

آرامش فرورفته است. ما موران خودمان که فرودگاه و ایستگاه‌های راه آهن را زیر نظر گرفته بودند، تمام توجهشان به ورود مسافران و چهره‌های مشکوک بود.

سازمان جاسوسی اژدهای زرد، یا دوباره آلبرتینی و افرادش را اجیر میکرد و یا یکی دیگر از همکاران او را بکار می گرفت برای مافرق نمی کرد که «آلبرتینی» اجیر شود، یا يك نفر دیگر. چون نتیجه‌ئی که ما انتظارش را داشتیم چیز دیگری بود. حدس دیگر ما این بود که چهره‌های مشکوک ممکن است از خارج وارد پاریس شوند.

تقریباً ساعت ده شب بود به «پی‌یر» گفتم که هیچکس حق ورود به اتاق مرا ندارد. بعدگوشی دستگاه ارتباط را به گوشم گذاشتم و کمی بعد خوابم برد. صدای علائم رمز مخابراتی که از دستگاه پخش میشد، از خواب بیدار شدم.

«فیلیپ» بود که صدایم می کرد. گفت: همین الان که دارم با تو صحبت میکنم، دوما مورما در تعقیب «آلبرتینی» هستند و او از مادرید وارد شده و تنهاست.

گفتم: او نمی تواند تنها باشد.

— شناختن افرادش کار آسانی است. فعلا باید دید مقصد او کجاست.

— من اطمینان دارم که افراد آلبرتینی قبل از او وارد

پاریس شده‌اند، یا فردا به او ملحق می شوند.

— مثل اینکه حدس تو درست بود. تعجب می کنم، چرا آنها

دوباره آلبرتینی را اجیر کرده‌اند.

گفتم: لابد او را برای همیشه اجیر کرده‌اند،

پرسید: ناراحت که نشدی .

- از چه بابت؟

- از جهت آلبرتینی .

باخنده گفتم: همان يك دفعه ئی که صابون او به تنم خورد ،
ترسم ریخت و حالا وقت تسویه حساب رسیده . چه بهتر که او را
انتخاب کرده اند .
گفت: ضمناً این را هم بگویم که آلبرتینی با اسم آلبرتو
وارد پاریس شده .

پس انتظار داشتی که با اسم اصلی خودش وارد شود ؟!

- فعلاً حرفی ندارم . دوباره با تو تماس می گیرم .

- گوش کن به مأموران بگو که خیلی با احتیاط آلبرتینی
را تعقیب کنند .

- به آنها گفته ام چکار بکنند . حالا میروم که دو مرتبه با آنها
تماس بگیرم .

ارتباط قطع شد... من بآبی صبری منتظر شنیدن خبرهای
بعدی بودم . فکر نمی کردم ، سازمان جاسوسی اژدهای زرد با
دوباره اجیر کردن آلبرتینی ، یعنی يك چهره آشنا ، مرتکب
اشتباه شود .

برای ما فرق نمی کرد . چه آلبرتینی باشد ، یا يك نفر دیگر
هدف ما چیز دیگری بود . به احتمال قوی آنها شب بعد دست بکار
میشدند و بانقشه حساب شده ئی ، سعی می کردند یکبار دیگر دست
باقدام جسورانه ئی بزنند و مرا بقتل برسانند ؛

با هشارل، که بجای پی پی ، مراقب اتاق من بود ، تماس
گرفتم ... از او پرسیدم : خبری نیست .

امیر عشیری

گفت: فعلا آرامش برقرار است.

چند دقیقه بعد، «فیلیپ» اطلاع داد که مأموران ما، اتومبیل آلبرتینی را در جهت پاله رویال، تعقیب میکنند.
گفتم: ممکن است مقصداً در حوالی آنجا باشد.
- فکر نمیکنم.

- بالاخره میفهمیم.

ارتباط را قطع کردم. ساعت در حدود سه بعد از نیمه شب بود، و در آن موقع شب تعداد زیادی از مأموران ما روی نقشه طرح شده فعالیت می کردند. ترتیب کار طوری داده شده بود که کارکنان بیمارستان، فقط مأموری را که پشت در اتاق من ایستاده بود، می شناختند و از وضع عده دیگری که در داخل و خارج بیمارستان کشیک می کشیدند، اطلاع نداشتند، برای بار سوم فیلیپ با من تماس گرفت و گفت: مقصد آلبرتینی روشن شد. شماره ۳۷۲ خیابان بلانش.
گفتم: حالا باید افراد را شناخت.

- به مأموران گفته ام که محل اقامت او را زیر نظر بگیرند.

- اگر آلبرتینی بیو ببرد که مراقبش هستند، ما با مشکلات تازه ای روبرو می شویم.

- از این بابت خیالت راحت باشد ما نمیگذاریم به تو صدمه ای

برسد.

گفتم: ناراحتی من از این بابت نیست. می ترسم نقشه

ما بهم بخورد.

گفت: توفیق مواظب خودت باش. فعلا شب بخیر.

پس از گفتن شب بخیر، ارتباط قطع شد... من دیگر خوابم نمیبرد و همه حواسم ششدا نك پیش آلبرتینی و اقدامات بعدی او بود، که بزوی دست بکار میشد...

مأموران ما خیلی زود توانستند افراد آلبرتینی را که چهار نفر و بدنبال هم وارد پاریس شده بودند، بشناسند و عکس آنها را هم بگیرند. دو نفرشان «سیلونه» و «لوئیجی» بودند. سومی چهره جدید و نفر چهارمی زنی جوان و زیبا بود سازمان جاسوسی اژدهای زرد این عده را اجیر کرده بود و آنها را به پاریس فرستاده بود که مرا بقتل برسانند. پیش بینی های ما یکی بعد از دیگری تحقق می یافت. اینکه آنها به چه طریق میخواهند مرا از بین ببرند تقریباً روشن بود. تا ساعت یازده صبح آن روز قسمت تجسس و تحقیقات پلیس بین المللی موفق شد که سابقه مشخصات و اسم افراد آلبرتینی را بدست بیاورد. چهره جدید اسمش «راندولف» بود و آن زن جوان و زیبا «اریکا» نام داشت. اطلاعات ما از این لحاظ کامل شده بود، و فقط منتظر اقدامات آنها بودیم، که ببینیم، آلبرتینی مهره اصلی سازمان جاسوسی اژدهای زرد، مهره های خود را به چه نحو به حرکت در می آورد، این حالت خیلی به بازی شطرنج شباهت داشت هر دو طرف بقصد مات کردن یکدیگر مجهز شده بودند. مزیت یکی از دو طرف که ما باشیم، این بود، که بازی طرف دیگر را می دانست و حرکت مهره ها را پیش بینی کرده بود. بیمارستان «لاری - بوآزیه» به صحنه شطرنج می ماند. در آنجا بود که یکی از دو طرف باید مات میشد.

امیر عشیری

می‌داد که چندبار بزندان رفته است. «اریکا» يك دختر سر راهی بود که همکاری او با تبهکاران باعث چند بار محکومیتش شده بود. «سیلونه» و «لوئیچی» هم معلوم بود کی و چکاره هستند و چه سابقه‌ای دارند. خود «آلبرتینی» هم سوابق درخشانش کمتر از افرادش نبود. از عکس‌های آنها تعداد زیادی چاپ شد و در اختیار مأموران قرار گرفت تا با چهره مهمانهای ناخوانده آشنا شوند.

در ساعت سه بعد از ظهر، افراد «آلبرتینی» شیوه تازه‌ئی بکار بردند. «راندولف»، آدمکش حرفه‌ای را بیهانه‌ای که بیمار است به بیمارستان «لاری بو آزیه» آوردند و سعی کردند در همان طبقه‌ای که من بستری بودم برای او اتاقی بگیرند. کارکنان بیمارستان می‌خواستند در طبقه اول او را بستری کنند. ولی فیلیپ به وسیله رئیس بیمارستان ترتیبی داد که «راندولف» را در یکی از اتاقهای راهروئی که اتاق من در آن واقع بود، بستری کنند. خیلی جالب بود که خودمان به طرف متخاصم كمك می‌کردیم تا در نقشه‌شان تسهیلاتی فراهم شود.

«فیلیپ» به خانم «روبرتا» معاون اداره ششم که از مأموران با تجربه ما بود، مأموریت داد که تا اطلاع بعدی نقش يك پرستار را در بیمارستان «لاری بو آزیه» بازی کند. «روبرتا» موفق شد که دستگاه گیرنده کوچکی را در اتاق «راندولف» نصب کند. بدین ترتیب نبض نقشه تبهکاران در دست ما بود.

معلوم بود که «راندولف» چه موقع دست بکار می‌شود. بهترین فرصت برای او، موقعی بود که بیمارستان در سکوت و آرامش شبانه فرو میرود، ما حتی پیش‌بینی کرده بودیم که

«اریکاء» در نقشه آنها چه نقش مهمی را برعهده خواهدداشت
قاعدتاً او باید در لباس پرستار وارد کار شود .

«فیلیپ» و «موریس» تمام فعالیتشان را متوجه بیمارستان
کرده بودند . تبهکاران با اطمینان زیاد سرگرم کار خود
بودند . البته این وضع بظاهر آرام و اطمینان بخش را ما به آنها
داده بودیم که همه آنها قدم بقدم نقشه شان را دنبال کنند و هم ما
به هدفی که داشتیم، برسیم .

من ساعت هفت شب شام خوردم . وقتی پرستار به اتاقم
آمد و سینی غذا را برد ، به «پی پر» که پشت در اتاق ایستاده
بود ، گفتم دیگر به کسی اجازه ورود به اتاق مرا ندهد .
از تخت پایین آمدم . لباسم را پوشیدم و وضع خودم را
به فیلیپ اطلاع دادم . بعد روی صندلی کنار تخت خواب نشستم و
سیگاری آتش زدم . مامنتظر ورود «اریکاء» به بیمارستان بودیم .
او خودش را زن «راندولف» معرفی کرده بوه . اینکه «اریکاء»
نقش يك پرستار را بازی میکند ، حقه ای بود قدیمی و از نظر
ما حساب شده .

ساعت هشت شب بود که از بیرون بیمارستان به من اطلاع
دادند «اریکاء» مقابل در ورودی بیمارستان از تا کسی پیاده شد .
طولی نکشید که سکوت و آرامش اتاق «راندولف» که از دستگاه
گیرنده احساس میشد ، بهم خورد .

صدای «راندولف» را شنیدم که گفت : خیلی زود آمدی !
«اریکاء» گفت : این دستورالبرتینی است ، توهم باید زودتر
بعد بکار هوی .

- مکر برنامه ما عوض شده .

امیر عشیری

- بموض ساعت یازده ساعت ده باید کار را تمام کنیم.
 «راندولف» پرسید: اوضاع چگونه است؟
 «اریکا» گفت: فعلا که آرام است، ولی بزودی بهم میخورد
 و بعدش هم سروصدای زیادی بلند میشود.
 «راندولف» با لحن مخصوص بخودش گفت: ما پول
 خودمان را میگیریم، و بعدش هم کاری نداریم.
 پس از چند لحظه سکوت، پرسید: آلبرتینی دستور
 دیگری نداده؟

«اریکا» گفت: نه. وقتی کار تمام شد، برمیگردد
 پیش او. منتظر است.

تو مطمئنی که او بیا کلاک نمیزند؟
 «راندولف» گفت: در اینالیا که بودیم، حساب و کتابش درست
 بود. او بمن نمیتواند کلاک بزند. میداند من چه جانور
 خطرناکی هستم. برای احتیاط، چند تا فشنک هم برای او
 کنار میگذارم.

- ازدکترها و پرستارها چه خبر؟

- گاهگاهی سروکلهشان پیدا میشود.

- و تو هم نقش خودت را بازی میکنی. يك بیمارقلایی.

«راندولف» خندید و بعد گفت: تا دو ساعت دیگر آخرین
 نقش خودم را باید بازی کنم، که همه از بازی این بازیگر
 ناشناس متحیر شوند.

«اریکا» گفت: خیلی باید با احتیاط کار را تمام کنی.

- به من میگویند «راندولف» بیخود نیست که آلبرتینی
 مرا استخدام کرده.

این یکی با آنهاى دیگر خیلی فرق دارد . شکار ما يك مأمور پلیس سرشناس است .
راندولف، گفت : پلیس یا غیرپلیس ، برای من فرقى نمیکند .

اریکاگفت : باید هر دو مان احتیاط کنیم .
راندولف پرسید : پشت در اتاق رامین کسى نیست ؟
اریکا با لحنی که معلوم بود متعجب شده ، گفت ، چه سؤال
احتمانه‌ای . چطور ممکن است پشت در اتاق او کسى نباشد ؟
در تمام بیست و چهار ساعت دو نفر از مأموران خودشان بنوبت
كشيك میکشند .

پس تو تعدادشان را هم میدانی ؟
- حنى اسمشان را هم میدانم ؛ شارل و پی پر .
- شارل و پی پر . نکند با آنها آشنا هستی . ؟
اریکاگفت : الان که می‌آمدم ، پی پر را دیدم که پشت در
اتاق كشيك میکشید .

راندولف گفت : دختر ، تو از کجا آنها را میشناسی ؟ ...
شاید این کسى که فعلا مراقب اتاق رامین است ، اسمش شارل
باشد .

اریکا خندید و گفت : آنها را از روی عکسشان میشناسم .
عکس هر دو شان پیش آلبرتینی است .
راندولف گفت : کاش میتوانستم پی پر را هم بکشم . میدانی
من از جماعت پلیس متنفرم .

- یادت باشد که تو فقط يك نفر را باید بکشی ، همان
کسى که توی اتاق روی تخت خوابیده .

امیر عسیری

-- طوری میکشمش که چیزی حس نکنه . من در تیر اندازی رودست ندارم .

« اریکا » گفت : احمق جون ، آنقدر به خودت مفرور نباش .

« راندولف » گفت : آن در را قفلش کن و بیا اینجا دراز بکش .

... ممکن است پرستار بخواهد وارد اتاق شود .

راندولف با عصبانیت گفت : هر کاری که میگویم بکن . من از بس روی این تخت دراز کشیدم ، خسته شدم .

صدای چرخش کلید در قفل در ، بلند شد . از حرفهای بعدی آنها که می شنیدم ، فهمیدم که مشغول مفاصله هستند .

با فیلیپ تماس رادیوئی گرفتم و پرسیدم : حرفهای آنها را شنیدی ؟

-- آره خیلی جالب بود .

-- قسمت جالبش را بعداً باید بشنویم .

فیلیپ گفت : تو باید مواظب خودت باشی . ضمناً به پییر هم بگو چکار باید بکند و وظیفه اش چیست .

با خنده گفتم : این راندولف و اریکا هستند که باید ما را علیه خودشان راهنمایی کنند . فعلاً آنها باهم مشغول مفاصله هستند . باید صبر کنیم تا این مفاصله داغ و پرهیجان آنها تمام شود و بعد پای صحبتشان بنشینیم و به بینیم چه میگویند . من دیگر حرفی ندارم .

-- منهم همینطور .

ارتباط با فیلیپ را قطع کردم . حواسم به گیرنده اتاق

راندولف بود. آنها بجز حرف‌های خصوصی که بیشترش مربوط به عشق و علاقه و این‌جور چیزها بود، حرف دیگری نمی‌زدند. ظاهراً مکان و زمان مناسبی برای انجام این کار پیدا کرده بودند. از حرف‌هایشان احساس میشد که اریکا معشوقه راندولف است و به احتمال قوی بتازکی این عنوان را پیدا کرده است. زیرا در اطلاعاتی که راجع به آنها بدست ما رسیده بود، باین موضوع اشاره‌ای نشده بود.

پیش‌بینی اقدامات بعدی آنها که بمنظور کشتن من باید صورت میگرفت، خیلی ساده بود. اگر فرض قضیه را براین قرار میدادیم که ورود هر يك از دكترها یا پرستارهای بیمارستان به اتاق من آزاد بود، و پی‌یر هم مانع ورود آنها نمیشد، بایک بررسی دقیق باین نتیجه میرسیدیم که راندولف و اریکا با پوشیدن روپوش سفید وانمود می‌کردند که هر دو از کارکنان بیمارستان هستند.

در آن وقت شب بیمارستان آرام و خلوت بود و جنب و جوش روز را نداشت و آنها براحتی میتوانند فاصله بین اتاق خودشان و اتاق مرا طی کنند و وقتی به پشت در اتاق من میرسند، وانمود کنند که میخواهند بیمار را که من باشم، ببینند. البته آنها سعی می‌کردند بطریقی «پی‌یر» را از پشت در اتاق من دور کنند.

برای ورود آنها به اتاق من، دو حالت ممکن بود اتفاق بیفتد. یا هر دو وارد اتاق میشدند: یا فقط راندولف بداخل می‌آمد و در فرصتی کوتاه و خطرناک: چند گلوله بطرف من که قاعدتاً باید روی تخت خواب دراز کشیده باشم، شلیک میکرد و

امیر عشیری

بعد با سرعت بیرون میرفت که با «اریکا» بیمارستان را ترك کند .

نقشه آنها جز آنچه که من در ذهن خود ترسیم کرده بودم ، چیز دیگری نمیتوانست باشد . آنها مجبور بودند برای به ثمر رساندن نقشه سازمان جاسوسی اژدهای زرد ، همین راه را طی کنند .

تقریباً بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود که دست بکار شدم . مانکنی را که برایم آورده بودند و اجزاء بدنش جدا از هم بود از داخل چمدان بیرون آوردم و قطعات بدن آنرا بیکدیگر سوار کردم . يك مانکن کامل شد . کلاه گیس را هم با چسب مخصوص بسر آن گذاشتم و بعد مانکن را يك بری ، روی تختخواب خواباندم ، بطوری که پشتش بدر بود . پتو را هم تاروی گوشش کشیدم . بعد رفتم جلو در اتاق ایستادم و نگاهش کردم . فقط پشت سرش پیدا بود . و بنظر میرسید بیمار که من باشم ، روی تخت خوابیده است . همه چیز طبیعی بنظر میرسید .

راندولف فرصت این را پیدا نمیکرد که به ته تختخواب نزدیک شود ، و پتوی روی مانکن را کنار بزند . فرصت او همینقدر بود که از دم در اتاق ، چند گلوله شلیک بکند و بعد با سرعت از اتاق خارج شود و باتفاق اریکا بیمارستان را ترك کند .

از بابت مانکن که خیالم راحت شد ، با پی بر که پشت در اتاق کشيك میکشید ، تماس رادیوئی گرفتم و نقشه ای را که به احتمال قوی راندولف و اریکا اجرا میکردند ، برای او تشریح کردم و گفتم که چکار باید بکند . همه چیز طبق نقشه ای

که طرح کرده بودیم ، پیش میرفت ..
 ده دقیقه به ساعت ده مانده بود صدای اریکا را از گیرنده
 شنیدم که گفت : دیگر چیزی نمانده ، باید دست بکار شویم .
 بعد صدای فنرهای تخت خواب بگوشم خورد . حدس
 می زدم « اریکا » و بدنبال او « راندولف » از تخت بپائین آمده اند .
 راندولف پرسید : روپوش من کجاست ؟
 کمی بعد اریکا گفت : بیا این روپوش تو . آنهم کلاه گیس
 با موهای خاکستری .

یادت باشد . تو هم باید قیافهات را عوض کنی .
 - لازم نیست درسم بدهی .
 راندولف خندید و گفت : این اولین دفعه ایست که منی خواهم
 خود را يك دكتر جا بزنم .
 اریکا گفت : حواست را جمع کن که اشتباه نکنی .
 پس از چند لحظه سکوت راندولف گفت : يك نگاه بمن
 بکن بین قیافه ام چطور است .
 - کاملاً عوض شده ئی .
 - تو هم همینطور .
 - اسلحهات را بردار .

راندولف گفت : من حاضرم . حالا یکدفعه دیگر بگو
 جکار باید بکنم ، و نقش تو چیست .
 اریکا گفت : سه دقیقه دیگر از اینجا بیرون میرویم .
 وقتی به اتاق رامین نزدیک شدیم : من از پی بر می پرسم ببخشید
 آقای پی بر شما هستید . و آن وقت او مسلماً میگوید چه فرمایشی
 داشتید بعد من میگویم شما را پای تلفن میخواهند ، و همینکه

او دچار تردید شد ، می گویم آقای فیلیپ می خواهند با شما صحبت کنند .

راندولف پرسید : فیلیپ چکاره است .
اریکا گفت : چه قدر کم هوشی . فیلیپ یکی از رؤسای
پایس بین المللی است . آلبرتینی که اسم او را بتو گفته بود .
- آره ، حالا یادم آمد ؟
- وقتی پی پر بطرف تلفن میرود ، تو باید داخل اتاق
بشوی .

راندولف حندید و گفت : و با چند تا گلوله کار آن بابا
را تمام کنم !
اریکا گفت : خوب باید راه بیفتیم . صبر کن من بیرون
را نگاه کنم .
من در همان موقع با پی پر تماس گرفتم و به او گفتم که
راندولف و اریکا چه نقشه ئی کشیده اند و چه حقه ای می خواهند
بزنند . پی پر گفت : منتظرشان هستم .
گفتم : دستگاه گیرنده را باز بگذار . وقتی به طرف تلفن
رفتی ، کمی دیرتر برگرد که آنها فرصت این را داشته باشند
نقشه شان را اجرا کنند .

بعد با فیلیپ تماس گرفتم . گفت : نقشه آنها همان چیزی
است که ما حدس زده بودیم .
صدای اریکا را شنیدم که گفت : تو راهرو کسی نیست ،
دنبال من بیا .

به فیلیپ گفتم : تو مواظب بیرون بیمارستان باش . آنها
از اتاقشان خارج شدند .

ارتباط با او را قطع کردم . کمی بعد صدای اریکا را از
گیرنده شنیدم که گفت : ببخشید شما آقای پی بر ، هستید ؟
- بله خانم . فرمایشی داشتید .
- شمارا پای تلفن خواسته اند .
- تلفن !

اریکا گفت : بله . آقای فیلیپ میخواهند با شما صحبت
کنند .

پی بر گفت : متشکرم . تلفن کجاست .
اریکا گفت : آنجا . انتهای راهرو ، من معطل نشدم .
در اتاقی را که به اتاق من راه داشت و قبلاً آنرا بهمین منظور
گرفته بودیم ، باز کردم و به آنجا رفتم و در را بستم . چند
لحظه بعد ، صدای باز شدن در اتاقم را شنیدم و بدنبال آن
صدای شلیک چند گلوله برخاست . معلوم بود که اسلحه
راندولف صدا خفه کن دارد . صدای گلوله ها خیلی ضعیف
شنیده شد .

وقتی پی بر اطلاع داد که راندولف و اریکا را روی پلکان
طبقه دوم و در حال پائین رفتن دیده است : من به اتاق خودم
برگشتم و فوراً با فیلیپ تماس گرفتم و گفتم : که مواظب آنها
باشد ..

فیلیپ گفت : موریس و دو مأموری که با او هستند، آنها
را تعقیب می کنند .

گفتم : بهمیشل بگو یکی از مأمورانش را بفرستد بالا
که مراقب اتاق من باشد .

ارتباط را قطع کردم . پی بر داخل اتاق شد و باخنده

پرسید : حالا کجا باید دفنت کنیم .

گفتم : بهتر است از مانکن زیر پتو بررسی .
جای پنج گلوله که پتوی روی مانکن را خوراک کرده بود ،
کاملاً مشخص بود . یکی از گلوله ها به پشت گردن و بقیه به پشت
شانه مانکن اصابت کرده بود .

پی بر پرسید : مگر قرار نیست آنها را تعقیب کنیم .

گفتم : آنها نمی توانند از چنگ ما فرار کنند .
صدای موریس را از دستگاه مخابرات شنیدم که گفت : راندولف
و اریکا با شتاب سوار یکی از آمبولانس های بیمارستان شدند .
ما آنها را تعقیب می کنیم .

گفتم : باید دید آمبولانس در چه وضعی بدست آنها افتاده
یا راننده را بقتل رسانده اند یا با تهدید او را وادار به همکاری
کرده اند .

بالاخره می فهمیم .

- بین راه با تو تماس می گیریم .

در همان موقع چند ضربه بدر اتاق خورد . پی بر در را
باز کرد . مأموری بود که میشل فرستاده بود . من از اتاق
بیرون رفتم ، و به مأمور پلیس گفتم که مراقب اتاق باشد و
نگذارد کسی به آنجا داخل شود . بعد رو کردم به پی بر و گفتم :
حالا می توانیم برویم .

به طبقه پائین که رسیدیم ، یکی از پرستارها که ورود مرا
به بیمارستان و با آن حالت دیده بود ، همینکه چشمش به من
افتاد از تعجب دهانش باز ماند و چشمانش گشاد شد . خودش
را بکنار دیوار کشید و حیرت زده گفت : وای خدای من !

خنده ام گرفت . پی‌یر گفت : تا چند دقیقه دیگر ، همه کارکنان بیمارستان می‌فهمند که آن حالت تو ساختگی بود .
 گفتم : حالا دیگر مهم نیست بگذار بفهمند .
 میشل مقابل در بیمارستان ایستاده بود تا مرا دید گفت :
 گمانم خیال داری باز کشت و کشتار راه بیندازی .
 با خنده گفتم : چطور است از همین الان به پزشکی قانونی خبر بدهی که آمبولانس را حاضر کند !
 - من نمیدانم این ماجری کی تمام میشود .
 - خودم هم نمی‌دانم . بیا باهم برویم بقیه حرفهائیمان را بین راه می‌زنیم .

پشت فرمان اتومبیل خودم نشستم . شارل آنرا به آنجا آورده بود . میشل بغل دستم نشست . پی‌یر و شارل هم رفتند عقب . اتومبیل را که راه انداختم ، با موریس تماس گرفتم .
 گفت : آمبولانس آنها را در بولوار سباپول داریم تعقیب میکنیم .

گفتم به انتهای بلوار که رسیدی ، بگذار فیلیپ آنها را تعقیب کند .

- اتومبیل فیلیپ از پشت سر ما دارد می‌آید .
 - ما الان از خیابان لافایت گذشتیم . حرف دیگری ندارم .

رو کردم به میشل و پرسیدم : از راننده آمبولانس بیمارستان خبری نداری ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : نه . ولی به دونفر از مأموران مأموریت داده‌ام که اطراف بیمارستان را به دقت

بگردند .

گفتم : ممکن است آنها را ننده آمبولانس را کشته باشند .
و شاید هم آمبولانس را دزدیده اند .
- خدا کند اینطور باشد .

ما به سه گروه تقسیم شده بودیم ، نوع و شکل اتومبیل هر گروه با دو گروه دیگر فرق می کرد . این بدان جهت بود که راندولف و اریکا نتوانند بفهمند که اتومبیلی دارد تعقیبشان می کند . وقتی گروهی جای خودش را به گروه بعدی می داد ، در همان مسیر حرکت می کرد . در انتهای بولوار سباستوپل ، موریس جای خودش را به فیلیپ داد . من با سرعتی که اتومبیلم را می راندم ، در اوائل بولوار سن میشل ، پشت سر اتومبیل موریس قرار گرفتم . بنظر میرسید که تبهکاران مسیر مستقیمی را طی می کنند .

میشل گفت : حدس می زنم که مقصد آنها در جنوب پاریس باشد .

گفتم : ظاهراً که اینطور است .

دو سه دقیقه بعد ، فیلیپ اطلاع داد که از سرعت آمبولانس کم شده و بنظر می رسد که آنها قصد توقف دارند . پرسیدم :
تو و آنها در چه موقعیتی هستید ؟

گفت : تا باغ لوگزامبورک چندان فاصله نمی نداریم .

گفتم : به احتمال قوی در حوالی آنجا اتومبیلی انتظارشان را می کشد .

فیلیپ گفت : باید همینطور باشد ، آنها داخل خیابان ضلع جنوبی باغ لوگزامبورک شدند .

- با احتیاط تعقیبشان کن .

- مواظبشان هستیم .

فیلیپ سکوت کرد . میشل گفت ، با آدمهای زرنگی حریف
هستید .

گفتم : اگر زرنك نبودند که به کارهای جسورانه دست
نمی زدند .

صدای فیلیپ را شنیدم که گفت : حدس تو درست بود .

راندولف ، اریکا و يك نفر دیگر با شتاب از آمبولانس پائین
آمدند و بداخل اتومبیلی که کنار خیابان ایستاده بود ، پریدند .
ما اتومبیل آنها را تعقیب می کنیم . تو یا موریس فوراً وضع
آمبولانس را روشن کنید .

موریس که صحبت های ما را می شنید گفت : این را بگذارید
بمهد من . خودم ترتیبش را می دهم .

گفتم : تو نباید از مسیر ما خارج شوی . این مأموریت
را به یکی از مأمورانی که با تو هستند واگذار کن .
- همین کار را می کنم .

- پس عجله کن . فیلیپ از ما دور شد .

ما با همان سرعتی که به حوالی باغ لوکزامبورك رسیده
بودیم ، بدنبال هم حرکت کردیم . صدای علائم رادیوئی که از
دستگاه تعیین مسیر اتومبیل فیلیپ پخش می شد ، ضعیف بود .
معلوم بود که فاصله آنها با ما زیاد شده است . اتومبیل موریس
که جلو میرفت ، بداخل خیابان جنوبی باغ لوکزامبورك
پیچید و پشت سر آمبولانس توقف کرد . ما برای خودمان ادامه
دادیم . از خیابان که خارج می شدیم ، موریس پشت سرمان بود .

از فیلیپ پرسیدم که در چه مسیری آنها را تعقیب می‌کند؟ ..
گفت : ما در امتداد خیابان روشه هستیم .

میشل که بغل دست من نشسته بود گفت : سعی کن فاصله
ما با فیلیپ کم و زیاد نشود .

فیلیپ را در خیابان پارك مونت سوری پیدا کردیم . در
همان موقع موريس اطلاع داد که مأمور او راننده آمبولانس را
زنده و دست و پا بسته در اتاقك آمبولانس پیدا کرده است .
رو کردم به میشل و گفتم : حالا خیالم راحت شد که راننده
طوریش نشده .

میشل گفت : مثل اینکه تبهکاران فهمیده‌اند ما داریم
تعقیبشان می‌کنیم .

گفتم از کجا معلوم است ؟

گفت : از راهی که آنها دارند طی می‌کنند . به احتمال
قوی خیال دارند خودشان را گم کنند .

گفتم : من حتی چنین حدسی هم نمی‌زنم .

گفت بالاخره معلوم می‌شود .

به بولووار رامن که رسیدم ، کم کم این فکر در من قوت
گرفت که ممکنست حدس میشل درست باشد . این فکر را با
فیلیپ در میان گذاشتم . گفت حرکت اتومبیل آنها عادیست .

گفتم : حالا من آنها را تعقیب می‌کنم . تو برای چند
لحظه توقف کن و بعد راه بیفت .

اتومبیل فیلیپ رفت دست راست و کنار خیابان نگهداشت
و اتومبیل ما پشت سر اتومبیل تبهکاران قرار گرفت . در آن
موقع به انتهای بولووار رسیده بودیم .

پی‌برگفت : مثل اینکه آنها خیال دارند از پاریس خارج شوند .

گفتم : مقصدشان هر کجا باشد ، تا آنجا تعقیبشان می‌کنیم .

شارل گفت : آنها درست در تیررس ما هستند . چطور است عملیات را شروع کنید ؟

با خنده گفتم : اگر می‌خواهی نقشه‌مان را بهم بزنی ، بهتر است همین جا پیاده شوی .

میشل گفت : موقعی که آنها را از فرودگاه تعقیب کرده بودیم ، مقصدشان جای دیگری بود .

گفتم : پس حالا یادت آمد .

- آره ، آنها می‌خواهند خودشان را گم کنند .

- لابد تغییر جا داده‌اند .

- بعید بنظر میرسد .

- آنها نمی‌توانند فرار کنند . مگر نشیدی میشل چی گفت .

گفت : حالا حواست به آنها باشد .

اتومبیل تبهکاران را تا خیابان ویکتور هوگو تعقیب کردیم . در اواسط خیابان بود که چراغهای قرمز اتومبیل آنها روشن شد . معلوم بود که قصد توقف دارند . به میشل گفتم : بالاخره فهمیدیم مقصد آنها کجاست !

گفت : باید مواظبشان باشیم .

گفتم : به فیلیپ و موریس هم اطلاع بده .

اتومبیل تبهکاران مقابل خانه‌ای نگه‌داشت . همینکه آنها

پیاده شدند، من اتومبیل را با سرعت جلو بردم و پشت سر آنها ترمز کردم. در روشنائی چراغهای اتومبیل، آنها را دیدم که مضطربانه سر به عقب گردانند. ما خیلی سریع بیرون پریدم. (میشل) خطاب به آنها گفت: از جایتان تکان نخورید.

آنها سه نفر بودند. برای چند لحظه هرسه شان گیج شده بودند. ناگهان (راندولف) پا بفرار گذاشت. من با صدای بلند گفتم: بایست راندولف، والاشلیک می‌کنم.

او خودش را بر کف پیاده‌رو انداخت که در حال دراز کش اسلحه‌اش را بکشد و بطرف ما شلیک بکند. (شارل) مهلتش نداد دست به اسلحه ببرد. او را هدف گلوله قرار داد. (راندولف) غلتید، و لحظه‌یی بعد بی حرکت ماند.

در همان موقع اتومبیل فیلیپ و موریس به آنجا رسیدند. به شارل و (پی‌یر) گفتم: مواظب آن دو باشید.

بعد بطرف (راندولف) رفتم. روشنائی چراغ قوه‌ئی را بروی صورتش انداختم. آخرین لحظات عمرش را طی می‌کرد. هر دو گلوله به سینه‌اش اصابت کرده بود روی پنجه پاهایم در کنارش نشستم و گفتم: من که به تو اخطار کردم نباید فرار کنی.

فیلیپ و موریس خودشان را بمن رساندند موریس گفت: باید فوراً ببرندش بیمارستان.

گفتم: بی‌فایده است. ولی باید آمبولانسی را خبر کنی. ضمناً سفارش کن که موقع آمدن بسوق مخصوصش را بصدا در بیاورد.

(راندولف) نگاهش را بمن دوخت و با سختی پرسید: توفیلیپ هستی؟

گفتم: نه. با آن پنج گلوله‌ئی که در بیمارستان شلیک کردی،
یادت هست چه کسی باید کشته می‌شد؟

— پس تو زنده‌ئی!... خیال می‌کردم ترا کشته. چه
اشتباه بزرگی.

— آلبرتینی توی همین خانه است؟

آهسته لبانش را از هم گشود که چیزی بگوید... ولی
مرك مهلتش نداد. من آهسته بلند شدم. فیلیپ پرسید.
— تو او را کشتی؟

گفتم: اگر شارل بطرفش تیراندازی نمی‌کرد، من یاپی‌یر
این کار را می‌کردیم و اگر غافلگیر می‌شدیم و راندولف دستش
به اسلحه می‌رسید، یکی از ما زخمی یا کشته می‌شدم. حالا باید
برویم بسراغ آن دوتا.

موریس گفت: هر دو شان ترسیده‌اند.

پوزخندی زدم و گفتم: باید هم بترسند.

برگشتیم پیش آنها فیلیپ از میشل پرسید از این دو تا
چیزی نفهمیدی؟

میشل گفت: مثلاً اینکه تصمیم گرفته‌اند سکوت بکنند.

برای مرعوب کردن آنها گفتم: لابد خیال دارند به رفیقشان
راندولف ملحق شوند.

(اریکا) سکوتش را شکست و مضطربانه گفت: ولی ما
چیزی نمی‌دانیم.

گفتم: جواب دادن به سؤال ما، خیلی ساده است. آلبرتینی
کجاست؟ ما همین را می‌خواهیم بدانیم.

(اریکا) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: ما نمی‌دانیم.

امیر عشیری

(موريس) با دست محكم بصورت او زد و گفت: تو فقط می توانی راجع به خودت حرف بزنی .

به مرد جوانی که در کنار (اریکا) ابستاده بود خیره شدم. رنگ بصورتش نمانده بود یادم نمی آمد که او را در بین افراد (آلبرتینی) دیده باشم. همانطور که وحشت زده نگاهم می کرد گفت: اسم من لیدس است. راجع به آلبرتینی چیزی نمی دانم . فیلیپ گفت: ولی باید بدانی او الان کجاست. توی این خانه یا یک جای دیگر، حرف بزنی ؟

(اریکا) گفت: فقط راندولف می تواند است به این سؤال جواب بدهد .

موريس پرسید: شما آمده بودید اینجا چکار کنید؟ (اریکا) که کمی بر اعصابش مسلط شده بود، گفت: خوب، قبل از اینکه راندولف را بکشید، این سؤال را از او می کردید . من ولیدس چیزی نمیدانم .

(موريس) باز هم پرسید: توی این خانه کی زندگی می کند؟

(اریکا) شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم . میشل گفت: توی این خانه هر چند نفری که باشند ، با صدای آن دو گلوله خودشان را مخفی کرده . تمام اطاقها تاریک است .

فیلیپ گفت: باید خانه را بگردیم .

گفتم: یک دقیقه صبر کن .

بعد رو کردم به «لیدس» و گفتم: ما فعلا ترا به جرم سرقت آمبولانس و ایراد ضرب براننده آن توقیف میکنیم . ممکن است تا چند ساعت دیگر، جرم تو عوض شود. منظورم را که می فهمی.

را ننده در حال مرگ است .
 «لیدس، وحشت زده گفت: ولی من او را زخمی نکردم .
 فقط دست و پایش را بستم .
 «اریکا، با خونسردی ساختگی گفت: این دروغ است .
 گفتم: و اما تو . فکر میکنم محکومیت تو کمتر از پنج
 سال باشد .
 «لیدس، که سخت به وحشت افتاده بود گفت: آلبرتینی توی
 این خانه نیست .

پرسیدم: پس او کجاست ؟

«اریکا، گفت: دهانت را ببند لیدس .
 «لیدس، با عصبانیت آمیخته به اضطراب رو کرد به «اریکا،
 و گفت: خفه شو . من نمی گذارم آن آلبرتینی احمق از چنگ عدالت
 فرار کند . راجع به او هر چه بدانم می گویم .
 «فیلیپ، گفت: آدم عاقلی هستی که زود تصمیم گرفتی .
 «لیدس، از جیب نیم تنه اش کلیدی بیرون آورد و گفت :
 توی این خانه کسی نیست . اینهم کلیدش می توانی آنجا را
 بگردید .

«اریکا، گفت: حرفهای لیدس را باور نکنید .

گفتم: مگر نشنیدی به تو چه گفت ؟ خفه شو و دیگر
 حرف نزن .

در همان موقع آمبولانس به آنجا رسید . چند دقیقه بعد،
 جسد «راندولف» را به سردخانه پزشکی قانونی حمل کردند .
 فیلیپ رو کرد به لیدس و پرسید: آلبرتینی کجا منتظر شماست ؟
 «لیدس، آب دهانش را فرو برد و گفت: ولی قرار است از

اینجا به او تلفن کنیم .

پرسیدم: شماره تلفنش را می دانی؟
گفت: بله . حتی ادیکاهم میداند. آلبرتینی شماره تلفنش
را در اختیار هر سه ما گذاشته بود ، اگر خطری پیش آمد
ویکی از ما توانستیم خودمان را به اینجا برسانیم. بتوانیم با او
تماس بگیریم. این هم شماره تلفنش .

شماره تلفن آلبرتینی را در اختیارمان گذاشت. میشل
او باید در همان خانه‌ی باشد که ما مودران ما از فرودگاه تا آنجا
اورا تعقیب کرده بودند .

گفتم: حالا خودش را می آوریم اینجا .
ولیدس، گفت: من آدم بدبختی هستم . شما را بخدا
کمکم کنید .

میشل ازاو پرسید: تازه وارد این کار شده‌ی ؟
ولیدس، گفت: اگر تازه کار بودم، آلبرتینی مرا به اینجا
نمی آورد که آمبولانس را سرقت کنم .

گفتم: پس تخصص تو در سرقت اتومبیل است .

گفت: بله. حتی آن اتومبیل هم دزدی است .

پرسیدم: از چه راهی وارد فرانسه شدی .

ولیدس، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: از تورین با
اتومبیل‌هایی که سرقت می کردم، خودم را به اینجا رساندم .

میشل پرسید: چند تا اتومبیل سرقت کردی ؟

ولیدس گفت: از مرز که گذشتم، اتومبیل یک زن و مرد انگلیسی

را سرقت کردم در حدود سیصد کیلومتر که از مرز دور شدم، آن

اتومبیل را کنار خیابان گذاشتم و یکی دیگر دزدیدم .

فیلیپ گفت: آدم جالبی هستی!

یکی از مأموران اطلاع داد که تمام اتاقهای آن خانه را بازرسی کرده‌اند و کسی را پیدا نکرده‌اند.

فیلیپ دستور داد که «اریکا» و «لیدس» را بداخل خانه ببرند، وقتی آنها را بدرون بردند، میشل گفت: فکر نمی‌کنم بتوانیم آلبرتینی را به اینجا بکشیم.

گفتم: او منتظر تلفن راندولف است. حالا لیدس را وادار می‌کنیم به او تلفن کند و بگوید که راندولف زخمی شده.

فیلیپ گفت: من زیاد مطمئن نیستم.

گفتم: ولی من خیلی امیدوارم. واگر آلبرتینی به لیدس اعتماد نداشت، شماره تلفنش را در اختیار او نمی‌گذاشت.

فیلیپ گفت: نباید وقت را تلف کرد.

همه باهم بداخل آن خانه رفتیم. «لیدس» را به اتاقی که تلفن در آنجا بود بردیم و به او گفتیم که به آلبرتینی چه بگوید و احیاناً اگر او علت زخمی شدن راندولف را پرسید، «لیدس» بگوید که سر راندولف با درآمبولانس تصادف کرده است.

«لیدس» گوشی تلفن را برداشت. من دستم را روی دوشاخه تلفن گذاشتم و به او گفتم: يك وقت بسرت نزنند كه ذك خطر را بصدا در پیاری. این حماقت بضرر خودت تمام می‌شود.

آهسته سرش را تکان داد. من دستم را از روی دوشاخه برداشتم و او شماره تلفن محل اقامت آلبرتینی را گرفت. من گوشم را به گوشی تلفن نزدیک کرده بودم. صدای ذك دوم که بلند شد، گوشی را برداشتند. صدای «سیلونه» را شناختم که پرسید: باکی کار دارید؟

«لیدس» گفت: من هستم، لیدس میخواهم با آلبرتو صحبت کنم.

«سیلونه» گفت: گوشی را نگهدار...

کمی بعد صدای آلبرتینی در گوشی پیچید. بزبان خودشان گفت: چی می خواهی، بگو لیدس؟

«لیدس» که بر اعصابش مسلط شده بود، گفت: ما موفق شدیم. - راندولف کجاست؟

- او زخمی شده.

«آلبرتینی» مضطربانه گفت: زخمی شده؟. نمی فهمم. چه اتفاقی افتاده؟

«لیدس» با خونسردی گفت: ناراحت نباشید. موقع سوار شدن به آمبولانس، سرش با در تصادف کرد. يك حالت گیجی دارد. فکر می کنم باید يك دكتر خبر کنید.

- لابد تقصیر تو احق بوده. ببینم، اتفاق دیگری نیفتاد.

- نه قربان. فعلا منتظر شما هستیم.

- به اریکا بگو بامن صحبت کند.

- گوشی را نگهدارید تا صدایش کنم.

من گوشی را از دست (لیدس) گرفتم و دستم را روی کپسول دهنی آن گذاشتم و به آنها گفتم: اریکا را بیاورید.

موریس وفیلیپ بسراغ اریکا رفتند. وقتی او را به آنجا آوردند، گفتم: اربابت می خواهد باتو صحبت کند. می دانی چی باید بگوئی...

موریس گفت: خودش می داند. گوشی را بده بدستش... (اریکا) جلو آمد و گوشی را از من گرفت: آلبرتینی وقتی

صدای او را شنید، پرسید: تو مطمئنی که راندولف کار آن احمق را تمام کرده ؟

(اریکا) گفت: بله. خودم صدای گلوله ها را شنیدم. نقشه ما با موفقیت تمام شد و حالا راندولف زخمی شده. آلبرتینی خنده کوتاهی کرد و گفت: می دانستم شما موفق می شوید. لوئیجی وسیلونه تا چند دقیقه دیگر می آیند آنجا پول را هم با خودشان می آورند. پول را که گرفتید، فوراً بساید از پاریس خارج شوید من دیگر باشما کاری ندارم. خیلی بساید احتیاط کنید.

اریکا گفت: ولی راندولف احتیاج به دکتر و استراحت دارد. (آلبرتینی بالحن تنیدی گفت: این دیگر به من مربوط نیست. باپولی که به اومی دهم، خودش را معالجه بکند خودش. ترتیب این کار را بده. بعد از این هم دیگر به من تلفن نکن. معامله ما تمام شده.

(اریکا) خواست حرفی بزند. ولی آلبرتینی تلفن را قطع کرد. او با عصبانیت گوشی را سر جایش گذاشت و با پوزخندی که ناشی از ناراحتیش بود، گفت: معامله تمام شده و دیگر با ما کاری ندارد!

گفتم: پس حالا این موجود کثیف را شناختی ؟

گفت: اگر جواب مرا اینطور نداده بود، تصمیم داشتم با يك كلمه، زنگ خطر را برایش بصدا در بیاورم.

رو کردم به موریس و گفتم: بگو اتومبیلها را از این جا ببرند.

فیلیپ گفت: باید می دانستیم که آلبرتینی را نمی توانیم به اینجا بکشیم.

گفتم: این صحنه را یکدفعه دیگر تکرار می‌کنم. البته وقتی لوئیجی وسیلونه به اینجا رسیدند.

لیدس رو کرد به اریکا و گفت: حالا بامن موافقی؟

اریکا گفت: نمی‌دانم. از من چیزی نفرس.

به (لیدس) گفتم: حالا می‌توانم به تو اطمینان بدهم که راننده آمبولانس حالش خوبست.

از شنیدن این حرف لبخندی بلبش نشست و گفت: من که به

شما گفتم او را کادیش نکرده‌ام.

(اریکا) گفت: شما پلیس‌ها را نمی‌شود از ظاهر تان شناخت.

(لیدس) گفت: پس من و اریکا می‌توانیم برویم.

میشل گفت: حالانه. وقتی پولها را تحویل گرفتید.

(اریکا) گفت: چرا ما را مسخره می‌کنید؟ ... شما که

نمی‌گذارید آن پولها بدست ما برسد.

رو کردم به آن دو تا و گفتم: همکاری شما با ما بنفع هر

دو مان تمام شد. سبر می‌کنیم تا میهمان‌هایی که در راه هستند برسند تازه بعدش هم باید آقای آلبرتینی را به اینجا بکشیم.

با تعلیماتی که ما به «اریکا» و «لیدس» دادیم، تقریباً

مطمئن بودیم که آنها در موقع روبرو شدن با افراد آلبرتینی

نقش خود را آنطور که ما انتظار داریم بازی می‌کنند. به احتمال

قوی «لوئیجی» و «سیلونه» به آنجا می‌آمدند. بدام انداختن آن

دو برای ما مهم نبود. هدف اصلی خود آلبرتینی بود. نقشه ما

این بود که او را به آن خانه بکشانیم. اگر «اریکا» و «لیدس»

نقش خود را طبیعی بازی می‌کردند، ما موفق می‌شدیم.

آلبرتینی مرا کشته شده می‌دانست و به حساب خودش با

«راندولف، دیگر قراردادی نداشت. افرادش را فرستاده بود تا پولی را که «راندولف» برای کشتن من تعیین کرده بود، به او بدهند و شرش را کم کنند. آلبرتینی حساب کرده بود که «اریکا» و «لیدس» با گرفتن پول، بهر قیمتی که شده راندولف زخمی را با خودشان از پاریس خارج می کنند.

همه ما با بیصبری منتظر رسیدن افراد آلبرتینی بودیم. فیلیپ رو کرده «اریکا» و گفت: راجع به کارهای غیرقانونی آلبرتینی، هر چه می دانی بگو. سعی کن موقعیت خودت را درک کنی.

«اریکا» پوزخندی زد و گفت:

مطمئن باشید اگر من جزو افراد آلبرتینی بودم، راجع به او حرفی نمی زدم و حالا که نیستم متأسفانه چیزی نمی دانم که بگویم. ما اجیر شده بودیم که رامین را در بیمارستان لاری بوآزیه بقتل برسانیم و در مقابل، یکصد هزار فرانک بگیریم و برگردیم به ایتالیا.

پرسیدم: قبلاً هم او را می شناختی؟ ... منظورم آلبرتینی است،

گفت: راندولف او را می شناخت. من و لیدس فقط اسمش را شنیده بودیم.

فیلیپ رو کرد به «لیدس» و پرسید: تو چطور؟

«لیدس» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نه، منهم چیزی راجع به او نمی دانم.

در همین موقع گروه اول از مأموران ما که در ابتدای خیابان «ویکتور هوگو» در در داخل اتومبیل مخفی شده بودند،

اطلاع دادند که اتومبیلی وارد خیابان «ویکتور هوگو» شد .
موریس فوراً به مأموران خود که در اطراف خانه مخفی
شده بودند ، دستور داد مراقب خانه باشند .
از «اریکا» و «لیدس» پرسیدم: حرفهائی که زدم ، یادتان
هست !

«اریکا» آهسته سرش را تکان داد و گفت : مطمئن باشید
که یادمาน نمی‌رود .

«لیدس» پرسید : چه وقت ما را آزاد می‌کنید ؟
با عصبانیت گفتم : حالا وقت این حرفها نیست .
«اریکا» نگاهش را به لیدس دوخت و با لحن تمسخر آمیزی
گفت : چه سؤال احمقانه‌ای می‌کنی رفیق !
«لیدس» با نازاحتی گفت : ولی ما داریم با اینها همکاری
می‌کنیم . باید ما را آزاد کنند .

گفتم ! آرام باش لیدس . از آزادی تو و اریکا خبری نیست
امیدوار نباش . همکاری شما دو تا فقط در تخفیف مجازاتتان
مؤثر است حالا حواستان را جمع کنید . آنها دارند نزدیک
میشوند .

وقتی گروه دوم از مأموران اطلاع داد که اتومبیلی مقابل
درخانه توقف کرده است ، «میشل» گفت : تا دیر نشده باید
این دو تا را تنها بگذاریم .

«فیلیپ» و «میشل» به اتاق دیگری که دری به این اتاق
داشت رفتند . «موریس» آهسته بسا دست به شانه من زد و
گفت :

— چرا معطلی ؟ آنها پشت در هستند .

گفتم : تو برو . من هنوز حرفم با اینها تمام نشده .
صدای زنك در خانه بلند شد . رو کردم به آنها و گفتم :
يك اسلحه پرازفشنگ در اختیار تان می گذارم ، ولی یادتان باشد
که نمی توانید از این اسلحه استفاده کنید .
اریکا گفت : بله . این را می دانیم که از آن اتاق مواظب
هر دومان هستید .

وقتی صدای زنك در برای بار دوم بلند شد ، به «لیدس»
گفتم : حالا برو در را باز کن ، سعی کن رفتارت طوری باشد
که آنها چیزی نفهمند .

همینکه اورفت . من دست «اریکا» را گرفتم و او را بطرف
در اتاقی که همکارانم در آنجا مخفی شده بودند ، بردم . جلو
در اتاق که رسیدیم ، اسلحه ام را که توی دستم بود ، در اختیار
او گذاشتم و گفتم : یادت باشد که آنها هم آدمهای زرنسگی
هستند . امیدوارم مرتکب اشتباه نشوی .
با لبخند گفت : از بابت من و لیدس ، خیالتان راحت
باشد .

من داخل اتاق شدم و در را بستم . طولی نکشید که
صدای پای چند نفر که داخل اتاق شده بودند ، شنیده شد .
چشم را روی سوراخ کلید در گذاشتم . حدسم درست بود .
«لوئیجی» و «سیلونه» را دیدم که بطرف «اریکا» می آمدند .
آنها به میز وسط اتاق که رسیدند ؛ ایستادند . «سیلونه» کیف
دستی اش را روی میز گذاشت و رو کرد به اریکا و گفت : این
یکصد هزار فرانك اسکناس درشت .

بعد در کیف را باز کرد و دسته های اسکناس را از درون

امیر عشیری

آن بیرون آورد و روی میز نهاد و اضافه کرد : می‌توانی بشمری .

«اریکا» جوابی نداد ، «لوئیجی» با خنده گفت : چرا ماتت برده اریکا ؟

«اریکا» با لبخند گفت : پول زیاد است . درعمرم آنقدر پول ندیده بودم .

لوئیجی گفت : لابد خیلی دلت می‌خواست . همه این پولها مال تو بود .

«اریکا» گفت : من و راندولف با هم هستیم .

«سیلونه» پرسید : راندولف کجاست ، حالش چگونه ؟
«اریکا» با دست به اتاقی که ما در آنجا مخفی شده بودیم اشاره کرد و گفت : آنجا . توی آن اتاق خوابیده‌هالش بد نیست ولی احتیاج به يك دكتر دارد . اینطوری نمی‌شود حرکتش داد .

لوئیجی گفت : اگر خیلی دوستش داری و دلت به حالش می‌سوزد ، با این پول می‌توانی معالجه‌اش کنی . ولی نه توی این خانه . شما همین امشب ، یعنی تا وقتی هوا تاريك است ، باید اینجا را خالی کنید . این دستور آلبرتینی است .

«سیلونه» با خنده مسخره آمیزی گفت : يك كار دیگری هم می‌توانید بکنید . راندولف را از این خانه ببرید بیرون و دور از اینجا کنار خیابان بگذارید :

«لوئیجی» خندید و گفت : بدپیشنهادی نیست اریکا . چون آن وقت تو ولیدس می‌توانید سهم راندولف را بین خودتان قسمت

کنید . معطل نشو ، همین کار را بکن ،
 «اریکا» پرسید : حرف دیگری ندارید ؟
 «سیلونه» گفت : نه فقط منتظریم پولها را تحویل بگیریم .
 «اریکا» گفت : ما بهر قیمتی که شده راندولف را با
 خودمان می‌بریم . و اما راجع به پولها ، ، بهتر است به اربابت
 تلفن کنی که صد هزار فرانک دیگر بفرستد . راندولف نرخ
 را بالا برد .
 «لوئیجی» پوزخندی زد و گفت : این راندولف اصلاً آدم
 خوشمزه‌ئی است . خوب ، دیگر چی گفت ؟
 «لیدس» که پشت سر آنها ایستاده بود گفت : دوست
 هزار فرانک .

«سیلونه» سر به جانب او گرداند و گفت : پسر ، می‌توانی
 خفه شوی یا نه ؟
 لوئیجی رو کرد به رفیقش و گفت : کارش نداشته باش ،
 هردوشان دارند مزخرف می‌گویند . بعد نگاهی را به اریکا
 دوخت و گفت : تایک ساعت دیگر ، باید بزنی بچاک .
 «اریکا» گفت : وقتی دوست هزار فرانک را گرفتیم ،
 همین کار را میکنیم .

«سیلونه» همین‌طور که نگاهی به «اریکا» بود گفت کاری
 نکن که هر سه شما را از این جادست خالی بیرون کنیم .
 «لیدس» گفت : آن وقت بضرر اربابت تمام میشود ،
 «لوئیجی» بطرف «لیدس» رفت و سیلی محکمی به صورت
 او زد و گفت حالا دیگر صدایت را پیر .
 ما منتظر عکس‌العمل شدید «اریکا» بودیم . با این که

وقتش رسیده بود . معلوم نبود چرا دست بکار نمیشود .

فیلیپ دهانش را به گوشتم گذاشت و گفت : گمانم اریکا نقشه دیگری دارد .

گفتم : خودش می‌داند که اگر برخلاف دستورات ما عمل کند . از اینجا زنده بیرون نمیرود .

صدای «اریکا» را شنیدیم که گفت : چطور است به اربابان تلفن کنید و قضیه را بهش بگوئید .

«سیلونه» با خنده گفت : يك زن قشنگ مثل تو ، نباید اینطور کله شقی بکند .

«لوئیجی» گفت : وقتی ما رفتیم ، خودت به آلبرتینی تلفن کن ، شماره‌اش را که می‌دانی .

«اریکا» ما را از انتظار بیرون آورد . دستش را که در جیب

کت چرمی‌اش برده بود ، خارج ساخت ، اسلحه در دستش بود

لوله آنرا روپه آنها گرفت و گفت : شما نمی‌توانید بروید .

«لوئیجی» با خنده مسخره آمیزی گفت : دختر ، آن

اسلحه است . اسباب بازی بچه‌ها که نیست بگذارش کنار .

اریکا گفت : قبل از اینکه ماشه را بکشم و يك گلوله سربی

تحویلت بدهم ، بهتر است به ارباب تلفن کنی که خودش به

اینجا بیاید . ضمناً اسلحه‌تان را هم روی میز بگذارید .

«سیلونه» با عصبانیت گفت : دختره احمق ، داری خودت

را به کشتن میدهی .

«لیدس» که پشت سر آنها ایستاده بود ، با لحن تهدید

آمیزی گفت : خفه شو سیلونه . اسلحه‌ات را بگذار روی میز ،

تو هم همینطور لوئیجی . مجبورم نکنید که هر دوتان را بکشم .

«لیدس، وانمود کرد که مسلح است . «لوئیجی، «وسیلونه» بیکدیگر نگاه کردند ، متحیر بودند چکار کنند . عکس العمل شدید «اریکا» برای آنها ناگهانی بود و هرگز به مغزشان خطور نکرده بود که ممکن است غافلگیر شوند .

من به «اریکا» گفته بودم که اگر با مقاومت آنها روبرو

شد ، شلیک کند . از حالت قیافه «اریکا» پیدا بود که ذنی مصمم است . لوئیجی دستش را بزیر کتش برد و با لبخند ساختگی به رفیقش گفت : مارا بین که دستورات این دختره را باید اطاعت کنیم !

«اریکا» گفت : چاره‌ای ندارید . اربابان اینطور

خواسته .

«وسیلونه» هم دستش را بزیر کتش برد که اسلحه‌اش را بیرون بیاورد . «اریکا» گفت : لوله اسلحه‌تان را پائین بگیرید ضمناً یادتان باشد که انگشت من روی ماشه است و زودتر از شما می‌توانم شلیک کنم .

«لوئیجی» خنده کوتاهی کرد و گفت : معلوم است : ...!

آنها اسلحه‌شان را روی میز گذاشتند . «لیدس» خیلی

سریع هر دو اسلحه را از روی میز برداشت . هر دوی آنها مسلح بودند .

«لوئیجی» رو کرد به رفیقش و گفت : به آلبرتینی تلفن کن

و بگو که «اریکا» قفسه ما را خلع سلاح کرده ، «اریکا» گفت

ضمناً این را هم اضافه کن که تا خودش به اینجا نیاید ، شما

دوتارا آزاد نمی‌کنم .

«سیلونه» بطرف تلفن رفت که شماره محل اقامت آلبرتینی را بگیرد . «اریکا» و «لیدس» مواظب ورود آنها بودند . و نیز منتظر پایان نقشه‌ئی بودیم که طرح آن حساب شده و دقیق بود . این طرح به خوبی پیش می‌رفت . اریکا و لیدس نقشه‌های خود را خیلی خوب پازی کردند . و این مقدمه‌ئی برای کشتن آلبرتینی به آن خانه بود . او را در محل اقامتش هم میتوانستیم غافلگیر کنیم ، ولی توقیف او باید دلائل و مدارکی داشته باشد که جرم او را به ثبوت برساند ، این دلائل در آن خانه جمع بود یعنی موقعی که او به آنجا می‌آمد و یا «اریکا» رو برو میشد . دلائل جرم که برای ما روشن بود ، خود بخود بشبوت میرسید و آن وقت توقیف او جنبه قانونی پیدا می‌کرد .

از طرف حرف زدن «سیلونه» با اربابش و حالت قیافه او پیدا بود که آلبرتینی از وضعی که برای افرادش پیش آمده ، سخت عصبانی است . چون برای او مشکل بود که بشنود لوئیجی و سیلونه : دو نفر از بهترین هفت تیرکشهایش ، بوسیله اریکا و «لیدس» غافلگیر شده‌اند . می‌شد حدس زد که او با موقعیتی که افرادش پیدا کرده‌اند ، خطر را حس کرده است و حالا برای نجات آنها از این وضع خطرناک ، سعی می‌کند نقشه‌ئی عقلمانه و حساب شده طرح کند تا پای مأموران پلیس به میان نیاید . ما تقریباً مطمئن بودیم که آلبرتینی شخصاً به آن خانه می‌آید ، تا به حساب خودش با «راندال» صحبت کند و قضیه را بنحوی که سروصدائی بلند نشود ، خاتمه بدهد و آنها را از زیر چرخ خارج کند .

«سیلونه» گوشی تلفن را بطرف «اریکا» گرفت و گفت :
 بیا . می‌خواهد با تو صحبت کند .

«اریکا» بایی اعتنائی گفت : بگو ، وقتی آمد ، بیا هم
 صحبت می‌کنیم . شاید هم بتواند باراندولف حرف بزند . بهر حال
 نرخ دو برابر است . ضمناً خودش تنها باید بیاید .

«لوئیجی» روگرد به «سیلونه» و گفت : این خانم قشنگ ،
 بهیچ قیمتی حاضر نیست باما کنار بیاید . به ارباب بگو که خودش
 بیاید و کار را یکسر کند .

«سیلونه» حرفهائی را که «اریکا» زده بود برای آلبرتینی
 بازگو کرد و بعد گوشی را گذاشت و روگرد به «اریکا» و گفت :
 تا چند دقیقه دیگر ، آلبرتینی می‌آید به اینجا . بهتر است حرفهای
 که زده‌ای پس بگیری . او آدم بی‌رحمی است . اگر باور نمی‌کنی
 می‌توانی از راندولف بپرسی . آلبرتینی را او بهتر از تو
 می‌شناسد .

«اریکا» گفت : تو می‌خواهی از ارباب يك غول بسازی
 و مرا بترسانی . اما من از او وحشتی ندارم خودش هم فهمیده
 که قضیه مرك و زندگی شما دو تا در میان است . حتی اگر مجبور
 بشوم خودش را هم می‌کشم . آن وقت با خیال راحت این خانه
 را خالی می‌کنیم .

«لوئیجی» با خنده ساختگی گفت : تو داری حماقت
 می‌کنی . آلبرتینی کسی نیست که با این حرفها و تهدیدات
 تسلیم شود .

«اریکا» پوزخندی زد و گفت : شاید من بتوانم . وقتی
 به اینجا آمد ، امتحان می‌کنیم .

امیر عشیری

«سیلونه» رو کرد به رفیقش و گفت : می توانی حرف نزنی
صبر کن تا خودش بیاید . بالاخره يك طوری می شود .

اریکا گفت : آره بهتر است هر دو تان خفه شوید .

از حالت قیافه لوئیجی و سیلونه احساس می شد که هر دو
خطر را حس کرده اند . بنظر میرسید تا آن موقع قضیه را جدی
نگرفته بودند ، رفتار و طرز حرف زدن «اریکا» زنك خطر را
برای آنها بسا درآورد .

«موریس» آهسته به من گفت : ممکن است آلبرتینی تنها
نباید ، آن وقت ، وضع اریکا و لیدس بنظر می افتد .

گفتم : او آنقدر به خودش اطمینان دارد که تنهامی آید .
تازه اگر هم یکی دو نفر را با خودش بیاورد ، مهم نیست . به
اریکا و لیدس گفته ایم که اگر آلبرتینی حاضر شد به اینجا بیاید
آنها چکار باید بکنند .

فیلیپ گفت : اریکا و لیدس تا اینجا ثابت کرده اند که
با ما همکاری می کنند . گفتم : باید دید تا آلبرتینی چکار
می کنند . آن هم مهم است .

صدای «اریکا» را شنیدم که به لیدس ، گفت : برو بیرون
و منتظر آلبرتینی باش . وقتی «لیدس» از اتاق بیرون رفت . من
رو کردم به موریس و گفتم : یکی از ما دو تا باید خودش را به لیدس
برساند و مواظبش باشد ، او حالا مسلح است و امکان دارد بفکر
فرار بیفتد .

فیلیپ گفت : ما ماموران مراقبش هستیم . او نمیتواند
فرار کند .

گفتم : بهر حال یکی از ما باید هوای او را داشته باشد

بخصوص موقعی که آلبرتینی به اینجا میرسد .
 موریس گفت : من میروم ببینم لیدس درموقع برخورد
 با آلبرتینی چکار می خواهد بکند .
 گفتم این کافی نیست . او احتیاج به تعلیحات جدیدی
 دارد .

«موریس، خیلی آرام و بی آنکه سروصدائی بلند شود .
 از دردیگر اتاق که به راهرو عریضی باز می شد ، بیرون رفت
 تا از درساختمان خارج شود . چند دقیقه بعد از رفتن او گروه
 اول مأموران ما اطلاع داد که اتومبیلی وارد خیابان ویکنور هوگو
 شد . حدس زدیم که آلبرتینی باید در آن اتومبیل باشد .
 «میشل، آهسته گفت : به قسمت آخر نقشه مان داریم نزدیک
 می شویم .

گفتم : و اگر موفق شدیم ، آن وقت کار تو زیاد می شود ،
 گفت : من پیشنهاد می کنم که تو دو مرتبه برگردی به
 شغل سابق .

گفتم : و من می خواهم پیشنهاد کنم که دیگر از این حرفها
 نزن . نه حالا که وقت این جور پیشنهادات نیست ، و نه وقت
 دیگر .

«فیلیپ، خنده اش گرفت . «میشل، گفت پس نگاه به آن
 اتاق بکن بین آنها درجه وضعی هستند .

گفتم : همینطوری هم می شود فهمید . همه شان در سکوت
 فرو رفته اند ، دو نفر شان منتظر ارباب شان هستند و آن یکی در
 انتظار شکار تازه ایست که با پای خودش دارد بسدام نزدیک

می شود .

چراغ دستگاه مخابره‌یی که در دست من بود روشن شد .
 آنرا بکوشم نزدیک کردم موریس بود . اطلاع می‌داد که
 اتومبیلی مقابل در ساختمان توقف کرده است و آلبرتینی که
 شخصاً اتومبیل را هدایت می‌کرده ، دارد از آن پیاده می‌شود .
 به موریس گفتم : قبل از اینکه آلبرتینی وارد ساختمان
 شود ، لیدس باید اسلحه او را بگیرد . گفتم : همین کار را
 می‌کنم . منتظر خبر بعدی باش .

گمی بعد دو مرتبه «موریس» اطلاع داد که لیدس موفق
 شد ، آلبرتینی را دم در ساختمان غافلگیر بکند . ولی او اسلحه‌ئی
 نداشت و فعلا هر دو داخل ساختمان شده‌اند .

گفتم : تو برو پشت در اتاق و مواظبشان باش . بعد دستگاه
 مخابره را به فیلیپ دادم و خودم رفتم پشت در اتاق . چشمم را
 به سوراخ کلید در گذاشتم . چند لحظه بعد ، در اتاقی که
 «اریکا» و افراد آلبرتینی در آنجا بودند ، باز شد . آلبرتینی
 را در آستانه در دیدم . لیدس پشت سرش بود . لوئیجی و سیلونه
 از دیدن ارباب خود جان تازه‌ئی گرفتند .

و آلبرتینی ، همچنان جلو در اتاق ایستاده بود . اریکا
 گفت : منتظر تان بودیم . آقای آلبرتینی . بفرمائید .

و آلبرتینی ، آهسته جلو آمد . او هنوز در سکوت بود . . .
 بنظر می‌رسید که وضع موجود را دارد از یابی می‌کند .
 «لوئیجی» رو کرد به او و گفت : رئیس ، می‌بینی این خانم
 قشنگ بروی ما اسلحه کشیده .

آلبرتینی ناگهان با دست بصورت لوئیجی زد و گفت :
خفه شو .

بعد دسته‌های اسکناس را که روی میز بود ، بهم ریخت .
مردد بود که موضوع را از کجا شروع کند . «اریکا» گفت :
- چرا سکوت کردید آقای آلبرتینی ؟ . آن پولها باید
دو برابر شود . راندولف اینطور خواسته .

«آلبرتینی» سکوتش را شکست و گفت : تو و راندولف
هر دو تان آدمهای بی شعوری هستید . قرار ما همین یکصد هزار
فرانک بود که بگیری و گورتان را گم کنید .
«اریکا» طبق تعلیماتی که از ما گرفته بود ، رفتار می کرد
او پرسید : کدام قرار ؟

«آلبرتینی» با عصبانیت گفت : راندولف کجاست ؟
باید با خودش حرف بزنی . من و او زبان همدیگر را بهتر
می فهمیم . اریکا گفت زبان من و راندولف یکی است با او
نمی توانی حرف بزنی ، حالش خوب نیست .
لوئیجی گفت .

- هیچ جور نمی شود با این دختره کنار آمد .
اریکا رو کرد به لوئیجی و گفت : پس تو یکی فهمیدی که
چانه زدن بی فایده است .

آلبرتینی با همان لحن گفت : ولی من باید او را ببینم
بین من و او قراری گذاشته شده .

اریکا با خونسردی گفت يك دفعه دیگر هم این حرف را
زدی . حالا می خواهم بدانم بین تو و راندولف چه قراری گذاشته

بودیم . یعنی راندولف باتو و حالا آن قرار را می خواهیم بهمش
بزنیم .

سیلونه رو کرد به اربابش و گفت : بی نتیجه است رئیس .
این دختره خیلی يك دنده است .

«آلبرتینی، که چهره اش برافروخته شده بود ، گفت :
تو دختر احمق هم بودی که من با راندولف قرار گذاشتم در
مقابل کشتن رامین یکصد هزار فرانک به او بدهم که گورش را
گم کند . حالا تو و این پسره لیدس ، کارتان بجائی رسیده که
بروی افراد من اسلحه می کشید ، لیدس گفت : بروی تو و افرادت
اسلحه کشیده ایم .

«اریکا، گفت : اگر لازم باشد : هر سه تا را داهم می کشیم
کشتن شما سه نفر برای من همانقدر آسانست که راندولف توانست
رامین را بکشد . چانه زدن با ما بی فایده است . این پولها جواب
ما را نمی دهد .

«آلبرتینی، نگاهی به افرادش انداخت و بعد گفت :
کشتن رامین بیش از یکصد هزار فرانک نمی ارزد . بهتر است
شما هم موقعیت خودتان را بفهمید و تا بر نشده . پولها را بردارید
و از پاریس خارج شوید . چون پلیس راندولف را قاتل
می شناسند .

«اریکا ، گفت : تو که راندولف را می شناسی . او در این
جور مواقع از خودش ردی باقی نمی گذارد که پلیس آنرا
بردارد و پیدایش بکند ، من ولیدس هم حواس مان جمع بود و
میدانستیم چه کار داریم می کنیم .

«آلبرتینی، با خنده نیشداری گفت : ولی حساب مرا

نکرده بودید که ممکن است هر سه شمارا لوداده باشم . اگر یادت باشد ، به تو گفتم که پول را بگیرد و گورتان را گم کنید . حالا هم همین حرف را می‌زنم . تادیر نشده از پاریس خارج شوید .

«اریکا، خندید و گفت : چه بهتر . همین جا می‌مانم تا ماموران پلیس برسند . از قرار معلوم دنبال توهم می‌گردند که با مدرک و دلیل توقیف کنند . فکر می‌کنم از ما هم تشکر کنند که شما سه تا را تحویلشان می‌دهیم .

«آلبرتینی، وقتی دید حقه‌اش نگرفت، چند لحظه سکوت کرد . بعد لحن ملایمی پیش گرفت، تا بلکه از این راه اریکای يك دنده را راضی کند که اسلحه‌اش را زمین بگذارد . بآلبختدی که معلوم بود ساختگی است، گفت : گوش کن دختر، اگر آن اسلحه را کنار بگذاری، شاید بتوانیم باهم کتار بیاییم . من و راندولف سالهاست که باهم دوست هستیم . از اول هم قرارمان این بود که وقتی اورامین را کشت، یکصد هزار فرانک بگیرد و از فرانسه خارج شود . حالا توداری چانه می‌زنی .

«لیدس، گفت : اگر تو و راندولف سالهاست که باهم دوست هستید، چطور شد که رداورا به پلیس خبر دادید ؟

«آلبرتینی، نگاهی به «لیدس، انداخت و بآخنده گفت : شوخی کردم . اگر پلیس را در جریان گذاشته بودم که دیگر پول را نمی‌دادم . فراموشش کن . حالا می‌خواهیم مثل دو تا دوست با هم صحبت کنیم . من حتی حاضرم برای راندولف يك دکترا خبر کنم خرج معالجه‌اش هم بامن .

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد : خوب، مثل اینکه بیا

پیشنهاد من موافقید !

اریکا گفت: نه، آقای آلبرتینی، معالجه راندولف خرجی ندارد. با چند روز استراحت حالش خوب میشود. اصل قضیه اینست که تو پنجاه هزار فرانک دیگر به آن پولها اضافه کنی. لوئیجی گفت: دختر جون؛ این وضعی که تو درست کرده‌یی نهادهم بنفع خودت نیست. بگذار باراندولف صحبت کنیم و به این پولهای مستخره که تو شروع کرده‌ئی خاتمه بدهیم. «سیلونه» گفت: لابد دلیلی دارد که راندولف را از ما مخفی کرده.

«اریکا، با خونسردی گفت: دلیلش اینست که راندولف نامی دیگر وجود ندارد يك ساعت پیش جسدش را ببردخانه اداره پلیس بردند.

«آلبرتینی، وافرادش از شنیدن این خبر تکان دهنده، غرق در حیرت شدند. بیکدیگر نگاه کردند. لوئیجی با خنده ساختگی گفت: اینهم از آن حرفهاست. خودمانیم، دختر زرنک و کار-کشته‌ئی هستی که توانسته‌ئی ما را دست بیندازی. ایکاش می‌آمدی پیش خودمان !

«آلبرتینی، درحالی که دستش را به پیشانیش گرفته بود، آهسته روی صندلی کنار میز نشست. «سیلونه» رو کرد به اریکا و گفت: از این شوخی بیمزهات هیچ خوشمان نیامد.

اریکا گفت: شاید از اینک، جدی بود، خوست نیامد.

«فیایپ، آهسته به من گفت: بهتر است به این صحنه

خاتمه بدهیم.

گفتم: هنوز وقتش نرسیده کمی صبر کن، بگذار اریکا

نقش خودش برا تابه آخر بازی کند.

«لوئیجی» با همان خنده ساخنگی گفت: خوب: این آقای راندولف را کی فرستادش به سردخانه؟

اریکا گفت: رامین. همان کسی که قرار بود کشته شود.

«آلبرتینی» ناگهان از روی صندلی پرید و گفت: رامین... از این شوخی‌ها هیچ خوشم نمیاد. همین الان پنجاه هزار فرانک برایت می‌فرستم. باتو نمی‌شود کنار آمد.

اریکا گفت: بهتراست راجع به پول دیگر صحبت نکنی، چون کارتو و افرادت از این چیزها گذشته.

«آلبرتینی» حیرت‌زده گفت: منظورت از این حرف چیست؟

مگر تو پول اضافی نمی‌خواستی.

«اریکا» پوزخندی زد و گفت: منظورم اینست که تو و افرادت در محاصره مأموران پلیس هستید.

«لوئیجی» با عصبانیت گفت: راندولف به ما حقه زده.

«آلبرتینی» وحشت‌زده گفت: پلیس!

در این هنگام، من در اتاق را باز کردم و گفتم: آره، پلیس.

آنها از دیدن من دهانشان از تعجب بازماند. بهت زده به هم خیره شدند. «سیلونه» گفت: خودش است، رامین. همان کسی که خیال می‌کردیم کشته شده.

گفتم: ولی هنوز اربابت تردید دارد. سیلونه گفت: بما خیانت شده.

«آلبرتینی» آب دهانش را فرو داد و گفت: ولی آنها ترا شنشوی مغزی داده بودند!

خنده کوتاهی کردم و گفتم: آنها هنوز هم همین فکر را می‌کنند. خوب، مثل اینکه اینجا دیگر کاری نداریم «موریس» که در کنار من ایستاده بود گفت: همین الان ما موران می‌آیند.

«میشل» گفت: خوشبختانه ایندفعه دیگر آلبرتینی و افرادش با دلیل و مدرک توقیف میشوند. «آلبرتینی» گفت: شما نمی‌توانید من و افرادم را توقیف کنید.

گفتم: باز همان مزخرفات همیشگی را باید بشنویم. مثل اینکه یادت رفته همین چند دقیقه پیش با اریکا راجع به چه موضوعی حرف میزدی.

گفت: من راجع به چیزی صحبت نکرده‌ام که تو بتوانی از آن علیه من استفاده کنی.

گفتم: حرفهای تو و اریکا روی نوار ضبط شده. پوزخندی زد و گفت: آن نوار بدرد دادگاه نمی‌خورد. با لبخند گفتم: اگر طرف صحبت تو یکی از ما موران پلیس بود، شاید.

ولی تو با اریکا حرف میزدی، و هیچ فکر نمی‌کردی که ترا اینطوری بدام بیندازم. نقشه خوبی بود، مگر نه؟

«آلبرتینی» سکوت کرد... ناگهان لوئیجی بطرف اربابش پرید، گلوی او را گرفت و با خشم فریاد زد: بالاخره ندانم کاری‌های تو ما را لو داد.

«سیلونه» به کمک اربابش شتافت. در همان موقع، ما موران

ما وارد اتاق شدفد و آلبرتینی را از چنك لوئیجی که سعی می کرد اربابش را خفه کند، نجات دادند .

فیلیپ گفت: هر پنج نفرشان را ببرید.

«اریکا، رو کرد به من و گفت: ولی من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: ولی تو هم توقیف هستی .

قبلا هم گفته بودم که از آزادی تو ولیدس خبری نیست .

این همکاری فقط در تخفیف مجازات شهادت و تأملات است.

مأموران، بدست يك يك آنها دستبند زدند و همه شان را

از آن خانه بیرون بردند... کمی بعد ما هم آنجا را ترک گفتیم. بین

راه «فیلیپ، رو کرد به من و گفت: اینهم آلبرتینی . ولی

هنوز کوچکترین ردی از جواه-رات آلیس و میکرو فیلم ها

بدست نیامده .

گفتم: حالا دیگر باید منتظر معجزه باشیم .

«میشل، خندید و گفت: بد نگفتی. معجزه، آنهم با کارما.

حتماً شوخی می کنی .

پس از چند لحظه تأمل گفتم: نه، جدی دارم میگویم. باید

منتظر معجزه باشیم .

فیلیپ گفت: شوخی را کنار بگذار دامین. می خواهم بدانم

بعد از این، چکار می خواهی بکنی .

گفتم: موریس باید باین سؤال جواب بدهد . پرونده

آلیس مربوط است یاداره او .

فیلیپ گفت: به موریس کاری نداشته باش . جواب این

سؤال باتوست .

- نمی دانم . جدا نمی دانم .

— فکر میکنی آلبرتینی چیزی بداند .
گفتم : نه او فقط راجع به سازمان جاسوسی آنها ممکن
است اطلاعاتی داشته باشد .
موريس گفت : رامین خسته است و احتیاج به چند روز
مرخصی دارد .

نگاهش کردم و گفتم : برعکس ، خیلی هم سر حال .
میشل گفت : بعقیده من دو مرتبه باید از صفر شروع
کنیم ،

فیلیپ گفت : الان هم داریم همان کار را می کنیم .
گفتم : منظور میشل اینست که قدم اول را از هتل هایی
که آلیس در آنجاها اتاق داشته برداریم و بعد قدم به قدم جلو
برویم . جز این راه راه دیگر نیست . فیلیپ رو بمن کرد و گفت :
فکر میکنی از این راه بتوانی به نتیجه برسی ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : اگر به جایی نرسیدم ،
آنوقت با اظهار تاسف کنار میروم .
موريس گفت : اشکال کار اینجاست که واشنگتن این پرونده
را پیوسته تعقیب می کند .

گفتم : چطور است ماموران ضد اطلاعات خودشان وارد شوند ؟
فیلیپ با ناراحتی گفت : با این پیشنهادات می خواهی
ثابت کنی که ما قدرت تعقیب این پرونده را نداریم و اداره ششم
هم زائد است . همین را می خواهی بگوئی ؟

گفتم : نه می خواهم بگویم که شما همه اش بفکر جواهرات
آلیس و میکروفیلرها هستید و نمی خواهید قبول کنید که از آن
مهمتر وجود جاسوسان ارادهای زرد در اینجاست . بعقیده من

ریشه کن کردن آنها بمراتب مهمتر از جواهرات آلیس است .
 پس از چند لحظه کوت میشل گفت : من با عقیده رامین
 موافقم .
 فیلیپ با لحن ملایمی گفت : آنها هم در تعقیب میکرو فیلم‌ها
 هستند ،

گفتم : پس هر دو موضوع را با هم تعقیب می‌کنیم .
 موریس گفت : ممکن است در بازجوئی از آلبرتینی موفق
 شویم که اطلاعاتی راجع به جاسوسان اژدهای زرد بدست
 بیاوریم .

نگاهش کردم و گفتم : این کافی نیست باید وادارش کنیم
 که اطلاعاتش را درباره آنها در اختیارمان بگذارد . به اداره که
 رسیدیم ، بازجوئی از آنها را شروع می‌کنیم .
 میشل با خنده گفت : پس با من که دیگر کاری ندارید ؟
 فیلیپ گفت : همه کاره تو هستی .

میشل گفت : می‌دانستم که راحتم نمی‌گذارید .
 بعد سیگاری آتش زد و در جای خود کمی جا بجا شد .
 چند دقیقه بعد در اداره خودمان بودیم . اولین نفری
 را که برای بازجوئی احضار کردیم . «سیلونه» بود . او بی‌آنکه
 مقاومتی از خود نشان بدهد ، راجع بکارهای غیر قانونی
 اربابش هر چه میدانست در اختیارمان گذاشت ، ولی درباره
 ارتباط او با جاسوسان اژدهای زرد چیزی نمی‌دانست . لوئیجی
 هم همینطور . بازجوئی از این دو نفر پرونده آلبرتینی را تا حدی
 که او را محکوم کند ، تکمیل کرد .

وقتی آلبرتینی را وارد اتاق کردند يك يك ما را نگاه کرد

و بعد گفت : من برای گفتن چیزی ندارم .
گفتم : پرونده ترا افرادت تکمیل کرده اند . آنها خیلی حرفها داشتند .

گفت : این حقه‌های کثیف دیگر کهنه شده .
فیلیپ گفت : عین حرفهای آنها را درباره کارهای غیر قانونی تو که روی نوار ضبط شده ، می‌توانی بشنوی .
کمی بعد نوار بازجوئی از سیلونه پخش شد . آلبرتینی خودش را باخت .

موريس گفت : میبینی که حقه‌ای در کار نیست گفتم :
حالا مجبوری به سئوالات ما جواب بدهی .
سیگار خواست . موريس ، سیگاری باوداد و آنرا برایش آتش زد . آلبرتینی پکی به سیگارش زد و گفت :
.. مجبور نیستم به سئوالات شما جواب بدهم .
فیلیپ پرسید : چند وقت است برای سازمان جاسوسی اژدهای زرد کار می‌کنی ؟
آلبرتینی خاکستر سیگارش را بر کف اتاق ریخت و گفت :
این اسم بگوשמ آشنا نیست .

گفتم : ولی این اسم برای لوئیزی و سیلونه آشنا بود .
گفت : خوب پس چرا از من می‌پرسید ؟
فیلیپ گفت : برای اینکه تو بیشتر از آنها می‌دانی .
من بطرف آلبرتینی رفتم و گفتم : یادت هست که مرا به آنها تحویل دادی ؟ این راهم میدانی که من می‌توانم در دادگاه شاهد خوبی باشم :
گفت : دارید خودتان را خسته میکنید .

من معطل نکردم . بادست محکم به صورتش زدم و گفتم :
این جواب آن سیلی‌هایی که بمن زده بودی .
سیگارش را با عصبانیت برکف اطاق انداخت و گفت : شما
نمی‌توانید با من اینطور رفتار کنید . من به و کیلم می‌گویم که
علیه پلیس شکایت کند .
دومین سیلی را بصورتش زدم و گفتم : حالا بهتر شکایت
می‌کنید .

موریس مرا کنار کشید و گفت : خیلی عصبانی هستی سعی
کن آرام و خونسرد باشی .
آلبرتینی گفت : من بهیچیک از سئوالات شما جواب
نمی‌دهم . باید با و کیلم صحبت کنم .
فیلیپ دستور داد او را به زندان برگردانند .
وقتی آلبرتینی را بردند ، میشل رو کرد بمن و گفت :
توانستی خودت را نگهداری .
گفتم : اگر خارج اداره بود و تنها بودم اورا می‌کشتم .
فیلیپ رو کرد به موریس و گفت : رامین را با خودت
ببر .

چند دقیقه بعد ، من و موریس از اداره بیرون آمدیم .
آن شب او مرا به خانه‌اش برد . «جینا» خوابیده بود ، موریس
يك گیلان مشروب برای من ، و یکی هم برای خودش ریخت
و گفت . چطور است برای پایان دادن به مأموریت تو نقشه
دیگری طرح کنیم . من و مأموران اداره ششم همه در اختیارت
هستیم :

کمی مشروب نوشیدم و گفتم : متشکرم خودم باید این

برونده را ببندم .

- بهر حال قضیه قتل آلیس خیلی پیچیده شده .

.. بالاخره از این حالت بیرون می آید .

چیز تازه‌ئی به فکرش رسیده ؟

گفتم : فعلا نه . باید درباره‌اش فکر کنم .

«جینا» از اتاق خواب شنیده شد که گفت : «موریس با کی واردی ؟»

موریس گفت : با يك آشناي قدیمی .

«جینا» گفت : آشناي قدیمی اسمش چیست ؟

با صدای بلند گفتم : باید خودش را ببینی . شاید او را

بشناسی .

صدای خنده‌اش بلند شد و بدنبال آن گفت : «رامین تو

هستی ؟»

گفتم : بلند شو بیا اینجا که خیلی وقت است ترا

ندیده‌ام .

وقتی او به اتاق ما آمد . گفتم : هنوز هم همان جینای

قشنگ هستی .

بعد گونه‌اش را بوسیدم ، «موریس» با خنده گفت : می‌خواستی

بگذاری وقتی من نیستم . بوسی ! ..

«جینا» نشست و گفت : خوب ، تعریف کن کجا بودی و حالا

این وقت شب اینجا چکار می‌کنی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : تقصیر موریس است که

مرا به اینجا آورد تا دو تائی ترا برای وضع حمل به بیمارستان ببریم .

جینا گفت : می‌بینی که هی‌کلم چقدر بدقواره شد .

گفتم : عوضش يك پليس كوچولو تحويل می دهی .
موريس گفت : بدنگفتی . خیلی دلم می خواهد بچه اولمان
پسر باشد و دومی دختر .

«چینا» اخمهایش را درهم کشید و در حالی که لبانش متبسم
بود گفت :

دیگر از نفر بعدی صحبت نکن . بعد رو کرد به من و
گفت . تعریف کن .

مشروب را نوشیدم و گفتم : وقتی پليس كوچولو را تحويل
پدرش دادی . آن وقت بهتر می توانیم صحبت کنیم .

«موريس» بزنش گفت : رامین ، خیلی خسته است .
گفتم : چیزی به صبح نمانده . می توانیم بنشینیم و حرف
بزنیم .

موريس گفت : ولی من وزنم احتیاج به استراحت داریم .
تو می توانی بیدار بمائی ، شب بخیر .

«چینا» جای خواب مرا مرتب کرد و بعد بدنبال شوهرش
شب بخیر گفت .

فعالیت وکیل «آلبرتینی» که سعی میکرد موکل خود را
به قید ضمانت از زندان بیرون بیاورد به جایی نرسید . دلایلش
هم این بود که گزارشات پليس فرانسه و همچنین اداره ششم پليس
بین المللی به دادستان وضع آلبرتینی را به مخاطره انداخت .
بطوری که ملاقات هم با او ممنوع شد . حتی به وکیل او هم
اجازه ملاقات با موکلش را ندادند . در این قضیه پسای اداره
امنیت نیز بمیان کشیده شد .

من در دفتر دادستانی اداره پليس بودم که وکیل «آلبرتینی»

به آنجا آمد. همینکه چشمش به من افتاد، با عصبانیت گفت :
 - تو به قوانین آشنائی نداری و نمی توانی موکل مرا در
 توقیف نگهداری .

با خونسردی گفتم: البته به قوانین زیادهم نا آشنا نیستم.
 اما من موکل ترا بجرم تبانی در آدم کشی و کارهای غیر قانونی که
 يك موردش آدم دزدی است، دستگیر کردم .

با همان لحن گفتم: تو داری پرونده سازی میکنی.
 گفتم: اگر حرفی داری می توانی به مقامات پلیس بگوئی.
 گفتم: من علیه پلیس اعلام جرم میکنم .

با لبخند مسخره آمیزی گفتم: و اگر نتوانی از اعلام جرم
 خودت دفاع کنی، آن وقت یکی از همکارانت باید وکالت ترا
 بعهده بگیرد .

- شما با دسیسه موکل مرا دستگیر کرده اید.
 - آره، دسیسه ئی که جرم او را ثابت کرد. قتل و آدم دزدی.
 - من همین امروز آزادش میکنم .

این حرف را در موقعی زد که از فعالیتش در مورد موکل خود،
 نتیجه ئی نگرفته بود. ولی نمیخواست این واقعیت را قبول کند.
 افسر دادستانی وقتی دید وکیل پرسرو صدا و مغرور آلبرتینی،
 جنایتکار دست بردار نیست، بطرف او رفت و آهسته چیزی به او گفت
 که من نشنیدم ...

آقای وکیل چند لحظه به حالت تفکر ایستاد. بعد بطرف من
 آمد و گفت: قوانین مسخره ای دارید !

گفتم: مگر تو نیامده ئی که از همین قوانین مسخره
 دفاع کنی ؟

گفت: توداری از اوانتقام میگیری .

از روی صندلی بلندشدم و گفتم: حرفهای تو و سر و صدائی که راه انداخته‌ئی، نمیتواند وضع موکلت را عوض کند . بهتر است قبل از این که اداره امنیت پای ترا هم بمیان بکشد، دفاع آلبرتینی را به عهده نگیری. بی نتیجه است. آخرین جواب را هم کشیده‌ئی. حالا دیگر باید باید سکوت کنی .

کیفش را از روی میز برداشت و بطرف در اتاق رفت . جلودر که رسید، ایستاد و گفت: ولی من این موضوع را تعقیب میکنم .

و بعد با عصبانیت بیرون رفت. افسر دادستانی با خنده گفت: حق دارد پافشاری کند. نمیخواهد موکل پولداری مثل آلبرتینی را از دست بدهد.

گفتم: حالا که از دست داده است. ببینم، تو در گوشش چی گفتی؟

با لبخند گفت: همان حرفی که تو بهش زدی و ترساندیش. خنده کوتاهی کردم و گفتم: ای کاش زودتر میگفتیم که شرش را کم کند ..

- قهوه نمیخوری؟

- نه، باید بروم .

- کجا؟ ... لابد در تعقیب کسی هستی .

گفتم: نه، تصمیم دارم این مأموریت را دو مرتبه از صفر شروع کنم .

آهسته سرش را تکان داد و با خنده گفت: حوصله عجیبی داری . - بالاخره باید تمامش کنم .

— امیدوارم .

ضربه‌ئی بد را تاق خورد: و کمی بعد داستیفن لریان، در آسنازه در ظاهر شد. بادیدن من، نگاه بهت زده‌اش برویم ثابت ماند. باخنده گفتم: طوری داری نگاه میکنی، انگار که مرده‌ئی زنده شده .

پلیم آمد و گفت: بلکه بدتر از آن من هنوز نتوانسته‌ام ترا بشناسم که چطوری داری بازی میکنی .
گفتم: این بازی خیلی ساده است .

— خوب، تعریف کن. میل دارم بدانم :
— باکمال میل، ولی نه اینجا. برویم، بین راه برایت میگویم.
از افسر دادستانی خدا حافظی کردیم و دفتر او را ترک گفتیم. وقتی اتومبیل را برآه انداختیم، پرسیدم: چطور شد مرا پیدا کردی ؟

گفت: موریس راهنمائی کرد. خوب، منظورت از این بازی پیچیده چیست ؟

گفتم: هدف هر دوی ما یکی است و حالا ما برای شستشوی مغزی مرا گوش کن .

— این را میدانم که ما جری از آلبرتینی شروع شده .
— و پایانش هم به آلبرتینی رسید .

پرسید. کجا داریم میرویم ؟
گفتم: فرض قضیه این است که دیشب آلیس بقتل رسیده .
خوب، به عقیده تو از کجا باید شروع کنیم ؟

با تعجب گفت: چی داری میگوئی، رامین ؟!
گفتم: به عقیده من از هتل‌ها باید شروع کنیم. همان دو

- هتلی که آلیس بنامهای مستعار در آنها اتاق گرفته بود .
- منظورت این است که از برك اول پرونده شروع کنیم ؟
- فکر نمیکنم، مخالفت کنی .
- نه، ولی این کار چه فایده‌ئی دارد؟
- پوزخندی زدم و گفتم: فایده‌اش این است که ممکن است چیزهای تازه‌ئی کشف کنیم. قدم بقدم جلو می‌رویم، و اگر به نتیجه نرسیدیم، من یکی کنار می‌روم و آن وقت تو و همکارانت از واشنگتن می‌آید و قضیه را دنبال می‌کنید.
- شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خودت میدانی ولی از همین حالا مطمئن باش که چیز تازه‌ای کشف نمی‌کنیم .
- درست مثل يك دادگاه تجدید نظر...
- ولی اول باید دانست متهمش کجاست ؟
- متهم فراریست، و مافقط پرونده را از برك اول مطالعه می‌کنیم .
- موافقم .
- و حالا ماجری شستشوی مغزی مرا گوش کن .
- ماجری را برایش تعریف کردم. سیگاری آتش زودگفت خیلی عجیب است ؟
- با خنده گفتم: و حالا سازمان سری اژدهای زرد، برای بار دوم سعی میکند مرا بدزدد .
- پکی به سیگارش زد و گفت: اگر موفق شد، بفاصله چند ساعت، جسدت را تحویل بدهد .
- گفتم: آنقدر هم که تو خیال می‌کنی، گل و گشاد نیست .
- راستی از ژرژ، صاحب خیاطخانه چه خبر؟

- از او چیزی نفهمیده‌اند فقط البز ا مانده .
 خندید و گفت: همان زن رو باه صفتی که باقیافه حق بجانبش،
 ترا بدام انداخت؟ واقعاً زن زرنکی است .
 گفتم: اعتراف میکنم که زنی به زرنکی اوندیده‌ام، البته
 در طبقه خودش خیلی ماهرانه بازی کرد .

- مثل اینکه به مقصد رسیدیم .

- آره خودش است. همین جا .

متقابل هتل ازا تو موبیل پیاده شدیم و بداخل رفتیم. باز با همان
 سئوالات روزهای اول، سعی کرده‌ایم مدیر هتل را واداریم مطلب
 تازه‌ئی بگوید. مثلاً اینکه آلیس در هتل تنها زندگی میکرد، یا
 کسی دیگری هم با او بوده ...

اما چیز تازه‌ای دستگیرمان نشد. به هتل دومی رفتیم. از
 آنجا هم دست خالی بیرون آمديم. «استیفن» پرسید: قدم بعدی
 را از کجا باید شروع کنیم؟

گفتم: از جواهر فروشیها .

گفت: يك دفعه من این کار را کرده‌ام .

- قرار شد دوبرتبه شروع کنیم .

- خیلی خوب، راه بیفت .

گفتم: تو بسراغ جواهر فروشیها برو، منهم میروم سری
 به پست رستانت بزنم. با این که نتیجه هر دو یکی است، ولی
 چاره‌ئی نداریم .

«استیفن» با لحنی ناامید کننده گفت: داریم وقت خودمان

را تلف می‌کنیم .

سویچ اتو موبیل را توی مشتش گذاشتم و گفتم: من با نا کسی

میروم. ضمناً بادت باشد که همدیگر را در دفتر کار مـوریس باید ببینیم .

«استیفن، خدا حافظی کرد و با اتومبیل من بسراغ جواهر فروشبهای پاریس رفت. کمی بعد، من با تاکسی بطرف اداره پست رستانت حرکت کردم .

«ژاکوب، رئیس اداره پست رستانت، مرا میشناخت . وقتی وارد دفتر کارش شدم. از پشت میزش بلند شد و با هم دست دادیم. پرسید: باز دیگر چه خبر شده ؟

گفتم: آمده ام راجع به آلیس به رسم .
- یک دفعه که پرسیدی. صندوقی به اسم آلیس در اینجا وجود ندارد .

- بنامهای «ایولین شیلد» و «مارگارت مایلز» چطور.

- به این دو اسم هم صندوقی نداریم .

- یعنی میخواهی بگوئی بین خودی به اینجا آمده ام ؟
با خنده گفت: کار خوبی کردی که آمدی . خیلی دلم میخواست ترا ببینم و به رسم این مطالبی که در روزنامه ها نوشته بودند، حقیقت دارد یا نه ؟

گفتم: فعلاً میبینی صاحب آن خبرها و مطالب صحیح و سالم اینجا ایستاده .

- باز از آن حقه های پلیسی !

- این حقه ها برای خنثی کردن حقه های آنهاست. خوب، خدا حافظ .

- باز هم این طرفها بیا .

- اگر به چیز مشکوکی برخورد کردی، خبرم کن .

— یادم نمی‌رود ...

— برخلاف انتظار او، روی صندلی چرمی مقابل میز نشستم و گفتم: بگو یک فنجان قهوه برایم بیاورند .
با تمجب نگاهم کرد و بعد پرسید: چیز تازه‌ئی به فکرت رسیده ؟

گفتم: آره، کاری که حالا می‌خواهم بکنم، باید همان روزهای اول می‌کردم .

پس از چند لحظه مکث گفتم: بگو صورت اسامی کسانی را که در اینجا صندوق شخصی دارند، بیاورند، می‌خواهم ببینم. ضمناً آخرین تاریخی که اشخاص به صندوقهای خودشان مراجعه کرده‌اند، برای من مهم است .

گفت: مثل این که به حرفهای من اطمینان نداری. اگر یادت باشد، دفعه گذشته هم همین کار را کردی .

گفتم: حالا با دید بهتری می‌خواهم ببینم .

— خیلی خوب . الان می‌گویم صورت را برایت بیاورند .

— يك فنجان قهوه يادت نرود .

تا صورت اسامی اشخاص را آوردند، من خودم را با روزنامه‌های صبح آن روز سرگرم کردم. چند دقیقه به يك فنجان قهوه آوردند. مشغول نوشیدن قهوه بودم که متصدی مربوطه، صورت اسامی اشخاص را آورد و روی میز وژاکوب، گذاشت .
وژاکوب، صورت اسامی را به من داد. متصدی آن گفت:
با من کاری نداری ؟

گفتم: خودت مهم‌تر از این صورت هستی. بیا بنشین تا با هم به این اسامی نگاه کنیم .

من قهوه‌ام را تمام کردم و به مطالعه اسامی اشخاص مشغول شدم. اسامی زیاد بود. اما من هم کاری جز این نداشتم. پیش خودم حدس می‌زدم که کلید معمای قتل آلیس و جواهرات او باید همین جا باشد. مهم‌تر از اسم اشخاص، آخرین تاریخی بود که آنها به پست رستانت مراجعه کرده بودند و این موضوع را متصدی کار کشته خیلی خوب میدانست.

پس از دو ساعت بررسی و مطالعه صورت اسامی اشخاص، اسم سه نفر که هر سه مرد بودند نظرم را جلب کرد. موضوع از این نظر مهم بود که یکی در حدود پنج ماه، دیگری سه ماه و سومی بیش از دو ماه بود که به اداره پست رستانت مراجعه نکرده بودند. از متصدی مربوطه که اسمش «ژان» بود پرسیدم: قیافه این سه نفر بیادت هست؟

خندید و گفت: ده... چطور ممکن است قیافه اشخاص را به ذهنم بسپرم؟

«ژاکوب» پرسید: چیزی پیدا کردی؟

از روی صندلی بلند شدم و اسم آن سه نفر را که جلوا اسمشان علامت گذاشته بودم، نشان دادم و گفتم: در مورد این سه نفر، اطلاعات بیشتری می‌خواهم.

«ژاکوب» نگاهی به اسم آنها انداخت و بعد گفت: تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم، این است که آدرس آنها را در اختیار بگذاریم.

گفتم: جز این چیز دیگری نمی‌خواهم.

او رو کرد به «ژان» و دستور داد آدرس آن سه نفر را در اختیارم بگذارد.

«ژان» به اتاقش رفت. از «ژاکوب» پرسیدم: می‌توانم خواهش کنم در صندوق این سه نفر را باز کنی؟
گفت: نه مناسبم. وقتی اجازه دادستانی را گرفتی، این کار را می‌کنم.

اجازه دادستانی که در این قبیل موارد به من داده شده بود، از جیبم درآورد و گفتم: این اجازه... فکر نمی‌کنم دیگر اشکالی داشته باشد.

اجازه دادستانی را نگاه کرد و گفت: باز کردن صندوق اشخاص، اجازه جداگانه‌یی لازم دارد.

گفتم: خیلی خوب فعلاً عجله‌ئی ندارم، دفعه دیگر سعی می‌کنم با اجازه جداگانه بدیدنت بیایم.

— ناراحت نشدی؟

— من هم جای تو بودم، همین جواب را میدادم.

— امیدوارم که اینطور باشد!

«ژان» با یادداشتی که آدرس آن سه نفر را روی آن نوشته بود، به اتاق «ژاکوب» برگشت. یادداشت را به من داد و پرسید: ببخشید، شما دنبال چی می‌گردید؟

با لبخند معنی داری گفتم: دنبال زن قشنگی که گمش کرده‌ام.

با تعجب گفت: زن قشنگ؟ ولی این سه نفر که مرد هستند.

«ژاکوب» دهنده‌اش گرفت. گفتم: رئیسست می‌فهمد من چی دارم می‌گویم.

«ژاکوب، روکرد به «ژان» و گفت تو برو سر کارت .
وقتی او رفت ، گفتم : این موضوع را فقط من و تو
میدانیم .

خندید و گفت : اگر کسی راجع به این قضیه چیزی از
من پرسید . از او هم اجازه دادستان را مطالبه میکنم . حالا
خیالت راحت شد ؟

گفتم : از اول هم خیالم راحت بود . حالا خدا حافظ .
- می ترسم باز پشیمان بشوی .

- نه ، ایندفعه دیگر مطمئن باش که می روم ،
از او خدا حافظی کردم و دفتر کارش را ترك گفتم ، از
اداره پست رستانت که بیرون آمدم ، سوار تاکسی شدم که مرا
به خیابان ژامینا ببرد .

خانه یکی از آن سه نفر که «فرانسوا» نام داشت ، در
آنجا بود . در حدود ساعت ده و نیم صبح بود که به آنجا رسیدم .
قبل از آنکه شماره خانه را پیدا کنم ، از تاکسی پیاده شدم
نشانی خیلی سراسر بود شماره ۲۳۶ زنك در را بصدا در آوردم
کمی بعد در برویم باز شد و زنی که در صورتش چروك های زیادی
دیده میشد و قدی کوتاه داشت ، میان در ظاهر گردید .

نگاه کم فروغش را بمن دوخت و پرسید : چکار دارید ؟
گفتم : با آقای فرانسوا کار دارم .

- ایشان خیلی وقت است که به کانادا رفته اند .

- دقیقاً میدانید چند وقت است ؟

- شاید چهار ماه درست یادم نیست .

- خانم‌شان هم اینجا نیستند ؟
- چرا . ولی الان در خانه نیستند .
- منمکرم .
- اسم شما ؟

- بعدا برای دیدن خانم می‌ایم .

زن و من که معلوم بود خدمتکار است ، بداخل خانه رفت و در رایت . روی اسم فراتوا خط کشیدم ، تردیدی نداشتم که چنین شخصی وجود دارد . زن من که نمی‌دانست من کی هستم ، صادقانه به سؤالاتم جواب داد . آدرس دومی به شخصی بنام «مارسل» تعلق داشت . خانه او را در شمال غربی پاریس در کوچه «ژید» باید جستجو میکردم . حس کنجکاوی حرفه‌ای را حتم نمی‌گذاشت و فکر این که ممکنست یکی از دو آدرس قلابی باشد کم‌کم در من قوت گرفت حس میکردم که به کلید حل معمای جواهرات آلیس نزدیک می‌شوم ...

کاری را که از صبح آنروز شروع کرده بودم و با سرعت آن را دنبال میکردم تقریباً به من اطمینان میداد به هدفی که مدت‌هاست در جستجویش هستم دارم نزدیک می‌شوم چندماه بود که اداره ششم پلیس بین‌المللی در تعقیب پرونده قتل آلیس و جواهرات مفقود شده او بود ، تا آنروز ، با وجود آنکه حوادث زیادی اتفاق افتاده بود و وعده‌ای به قتل رسیده بودند ، کمترین موفقیتی که نشانه نزدیک شدن به کلید حل این معما باشد ، حاصل نشده بود .

برای من و همچنین اداره ششم ، قضیه قتل آلیس و شناختن قاتل او در درجه دوم قرار گرفته بود ، آنچه که برای ما اهمیت

داشت و شب و روز در جستجویش بودیم ، موضوع میکرو فیلم ها بود که واشنگتن پی در پی آنرا تعقیب میکرد .

در عین حال که ما با ناامیدی این موضوع را تعقیب میکردیم خوشحال هم بودیم چون مطمئن بودیم که فعالیتهای جبهه مخالف هم به جایی نرسیده و آنها هنوز نشانه ای از میکرو فیلم ها و اینکه اکنون در کجاست بدست نیاورده اند . همه ما فقط این را میدانستیم که میکرو فیلم ها در جواهرات است و قاتل از وجود میکرو فیلم ها بی اطلاع می باشد .

تحقیقات اولیه که به نتیجه نرسیده بود و از صبح آنروز من مجدداً آن تحقیقات از سر گرفتم .

ناخود آگاه احساس می کردم که احتمال موفقیت در آن خیلی زیاد است . چون در خلال تجدید تحقیقات به نکاتی برخورد کرده بودم که امیدوار کننده بود .

خانه آقای مارسل در خیابان دیگر بود در حدود یازده

صبح به آنجا رسیدم آقای مارسل که مردی مسن بود در بستر بیماری افتاده بود . ازاو چند سؤال کردم و بعد خانه او را ترک گفتم و بسراغ نشانی سوم که به آقای مورل تعلق داشت رفتم تقریباً مطمئن بودم که این نشانی سوم ، قلابی است .

متأسفانه حدس من در مورد این یکی درست نبود با وجود آنکه هر سه نشانی صحیح بود من مأیوس نشدم . هنوز امیدوار بودم که این تحقیقات به نقطه مثبتی خواهد رسید از خانه مورل که بیرون آمدم بدفتر دادستان رفتم ..

در حدود يك بعد از ظهر بود که اجازه دادستان را برای بازرسی اداره پست رستانت دریافت کردم و از آنجا یکسر به اداره خودمان رفتم استیفن لریان در دفتر «موریس» منتظر من بود. موریس گفت: شما دونفر سخت در فعالیت هستید.

گفتم: ما به نتیجه‌ای که می‌خواهیم می‌رسیم.
«استیفن» گفت: فعالیت و تحقیقات من از جواهر فروشها به جایی نرسیده.

گفتم: باز هم باید ادامه بدهی.

با خنده گفت: دیگر يك جواهر فروشی هم نمانده اگر موافق باشی، این دفعه از پانزده فروشها شروع میکنیم! تو چه کار کردی؟

اقداماتی را که تا آن موقع انجام داده بودم، شرح دادم. موریس گفت: فعالیت هردوتان، هم خسته کننده و هم بی نتیجه بوده. از يك راه دیگر باید شروع کنید.

«استیفن» گفت: من معتقدم که قاتل جواهرات آلیس را از فرانسه خارج کرده و در يك کشور دیگر بفروش رسانده. پیدا کردن این جواهرات کار آسانی نیست.

گفتم: ولی من معتقدم که جواهرات آلیس از فرانسه خارج نشده.

هر دو با تعجب نگاهم کردند. «موریس» پرسید: به چه دلیل؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: دلیل قانع کننده‌ای ندارم همینطور دارم می‌گویم.

«استیفن خنده کوتاهی کرد و گفت: درمسائل پلیسی بخصوص که جنبه سری داشته باشد، هیئت‌طوری نمیشود اظهار عقیده کرد.»

گفتم: حدس که میشود زد.

موریس گفت: با حدس و پیش‌بینی نمیشود این قضیه را حل کرد. من معتقدم باید از واشنگتن بخواهید که ماموران را راه‌پاریس بفرستند و شخصاً با مسئولیت خودشان پرونده را تعقیب کنند. باعصبانیت گفتم: میخواهی ضعف و عدم توانایی دستگاه خودمان را ثابت کنی؟

- میگوئی چکار کنیم؟

- باید صبر داشته باشی.

- چند ما هست تلاش می‌کنیم. کمترین نشانه‌ئی پیدا

نکرده‌ایم.

«استیفن» رو کرد به من و پرسید: با اجازه دادستان چکار میخواهی بکنی؟ از پست رستانت که نتیجه‌ئی نگرفتی. گفتم: ما از اداره مرکزی پست رستانت شروع کرده‌ایم شعبات این اداره هنوز دست نخورده.

موریس گفت: با دلالی که از قتل آلیس در دست است ما نمیتوانیم قبول کنیم که او جواهراتش را در پست رستانت به امانت گذاشته باشد. بمقیده من قضیه را از راه دیگری باید تعقیب کنی.

گفتم: عقیده خوبیست.

«استیفن» گفت بله. عقیده خوبیست. اگر ناهار را با

هم بخوریم!

گفتم : با این یکی صد درصد موافقم !
 به آشنایی
 چند دقیقه بعد ، سه نفری به نزدیک ترین دستوران رفتیم .
 مشغول ناها را خوردن بودیم .
 که «استیفن» گفت : فکر می کنم
 رامین موفق شود .

پرسیدم : از کجا میدانی ؟
 گفت : راجع به این موضوع ، تو خیلی به اطمینان
 حرف می زنی .

گفتم : این عادت همیشگی من است تا به حال سابقه نداشته
 که نسبت به حل مسائل پانزده هر قدر هم که پیچیده باشد ، یأس
 و ناامیدی به خودم راه بدهم .

استیفن گفت : ولی این یکی جنبه سری دارد .
 با لبخند گفتم : فرقی نمی کند . سری یا غیر سری بالاخره
 يك چیزی سرمان میشود .

«موريس» رو کرد به او و گفت : تو با کی داری برخورد بحث
 میکنی ؟ بین ما ، رامین تنها کسی است که در موردیت هیچ سری
 هم شرکت کرده .

استیفن گفت : این را میدانم منظورم این است که قضیه
 آلیس تنها قتل و سرقت جواهرات او نیست . هدف ما پیدا کردن
 میکرو فیلم است که برای واشنگتن جنبه حیاتی دارد . طرح
 يك سلاح جنگی به سرقت رفته . گفتم : خوشحال باش که این
 طرح سرقت شده بوسیله میکرو فیلم ، هنوز بدست طرف منخاصم
 نرسیده . موريس برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده
 باشد ، پرسید : شما مشروب چی میل دارید ؟
 به «استیفن» نگاه کردم گفتم : انتخاب مشروب با استیفن .

موضوع آلیس دیگر مطرح نشد . بعد از صرف ناهار ، چند دقیقه‌ای هم نشستم . در حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از رستوران بیرون آمدم . «استیفن» رو کرد به من و پرسید : حالا باید چکار کنیم ؟
گفتم : با یکی از ماموران اداری ما ، سری به ایستگاه‌های راه آهن بزن .

با تعجب گفتم : ایستگاه راه آهن ؟؟

گفتم : آره ، ممکن است آلیس جواهراتش را در چمدانی گذاشته و آنرا به ایستگاه راه آهن سپرده باشد . البته این فرض قضیه است ، شاید هم اینطور نباشد .

موریس گفت : در این قضیه تو حسابی کلاف سردرگم شده‌ای خودت هم نمیدانی از کجا باید شروع کنی . «استیفن» گفت : با اینکه میدانم از این یکی هم نتیجه نمیگیریم ، ولی قبول میکنم هر کاری که رامین بگوید ، انجام میدهم . بعقیده او باید این قضیه را دنبال کرد ، تا به هدفی که در پیش داریم ، برسیم بعد رو کرد به من و پرسید : اقدامات بعدی از کجا شروع میشود ؟

گفتم : شعبات پست رستانت ، در نقاط مختلف پاریس .
موریس گفت : پس همین جا از هم‌دیگر خدا حافظی میکنیم .
گفتم : یکی از ماموران را در اختیار استیفن بگذار که تحقیقاتش را ادامه بدهد .

پرسید : با من تماس می‌گیری ؟

- اگر موفق شدم .

- به حال منتظرت هستم .

از آنها خدا حافظی کردم و با اتوبییل خودم به طرف خانه «فیلیپ» برآه افتادم . دیگر نمیتوانستم در منزل اقامت کنم . خطر مرگ از هر سو تهدیدم میکرد . سازمان سری اژدهای زرد فهمیده بود که چه حقهای خورده است . و برای اینکه انتقام بگیرد . در صدد برمیآمد که مرا بقتل برساند . در چنین شرایط نامناسبی ، لازم بود که من گاهی در خانه موریس و زمانی در خانه فیلیپ اقامت داشته باشم . «فیلیپ» در خانه اش نبود . خانمش مرا با گرمی پذیرفت . من یکسر به اتاقی که قبلا در اختیارم گذاشته بودند . رفتم تا استراحت کنم . آن روز خسته شده بودم و بدون استراحت نمیتوانستم دنباله تحقیقات را بگیرم . گذشته از این نقشه‌ئی که طرح کرده بودم . احتیاج بزمان مناسبی داشت .

چند دقیقه قبل از ساعت شش بعد از ظهر ، بدفتر «ژاکوب» رئیس اداره پست رستانت رفتم . او در دفترش تنها بود . پرسید : چیزی دستگیرت شده ؟

گفتم : نه ، هنوز نه . ولی تصمیم دارم صندوق آن سه نفر را بازکنم . البته با حضور تو .

- به آن سه نفر ظنین هستی ؟

- تقریبا .

- دلیلی دارد که ظنین باشی ؟

- دلپاش این است که مدتها آنها در صندوق را باز

نکرده‌اند .

- ولی این دلیل ، خیلی ضعیف بنظر می‌رسد ؟

گفتم : بنظر تو باز کردن صندوق آن سه نفر مانعی دارد ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت گفت : نه ، اگر قرار این باشد ، تو باید تمام صندوق‌ها را باز کنی .

گفتم : شاید هم این کار را بکنم .

- این کار حوصله می‌خواهد .

- و من حوصله‌اش را دارم .

- لابد اجازه دادستان را هم گرفته‌ئی ؟

اجازه‌کتابی دادستان را از جیبم درآوردم و بدست «ژاکوب» دادم و گفتم : اینهم اجازه‌ئی که می‌خواستی نامه را از داخل پاکت بیرون آورد . آنرا خواند و گفت : متاسفم رامین .

گفتم : باز دیگر چه شده ؟

گفت : تایکی دودقیقه دیگر اداره تعطیل می‌شود . تو باید صبح فردا مراجعه کنی .

گفتم : ولی من عمدا حالا آمدم . چون می‌دانستم اداره تعطیل می‌شود .

- منظور ؟

- منظورم این است که حالا بهترین موقع است .

- حالا نمیشود به فردا موکولش کنی ؟

- نه . بهتر است دیگر چیزی نپرسی .

- پس بگویم ژان هم بماند ؟

گفتم : به او احتیاجی نداریم . بگذار برود .

گفت : تو آدم سمجی هستی . کمی صبر کن که همه بروند .

روی صندلی نشنیم سیگاری آتش زدم و ژاکوب، سرگرم مطالعه اوراق روی میزش شد . چند دقیقه از ساعتش گذشت گفتم : مثل اینکه از کارمندان دیگر کسی در اداره نیست .

گفت : چرا تو به شعبات اداره ما سری نمی‌زنی ؟ یکی به سیگار زدم و گفتم : اذاینجا که خیالم راحت شد . به قسمت‌های دیگر مراجعه میکنم .

از پشت میزش بلند شد گفتم : راه یفت برویم ببینم . چکار میخواهی بکنی .

با هم از دفتر کارش بیرون آمدیم . به قسمت صندوق‌های شخصی که رسیدیم ، ژاکوب ، گفت : شماره صندوق‌ها را بگو تا کلیدش را بیاورم .

شماره سه صندوق مورد نظر را در اختیارش گذاشتم .. کمی بعد . او کلید آن سه صندوق را آورد باخنده گفت من و کلیدها در اختیار هستیم .

اولین صندوق را که باز کردیم ، بنام «موری» بود . در آن جز دو پاکت چیز دیگری دیده نشد . صندوق «فرانسوا» خالی بود و در صندوق «مارسل» فقط يك پاکت وجود داشت . ژاکوب ، گفت : حالا مطمئن شدی که در اداره ما خبری نیست ؟ گفتم : هنوز مطمئن نشده‌ام .

باز دیگر چه خیالی داری ؟

یکی دو دقیقه راحت بگذار ، میخواهم فکر کنم .

قبل از باز کردن صندوق آن سه نفر تقریباً مطمئن شده بودم که ممکن است در صندوق آنها چیزی که بدردمن بخورد وجود نداشته باشد. ولی حس کذجکاوای حرفه‌ای مرا در جهت دیگری میکشاند. در حالی که نگاهم به ردیف صندوق‌ها دوخته شده بود ناگهان فکری به خاطرم رسید. این فکر ممکن بود باعث شود چیزی را که دنبالش هستم پیدا کنم. گشتم و آخرین شماره صندوق را پیدا کردم. بعد صورت تعداد صندوق‌ها را که در اختیارم بود، از جیبم بیرون آوردم. خودش بود. «ژان» متصدی شماره آخرین صندوق را در صورتیکه صبح آن روز در اختیارم گذاشته بود، منظور نکرده بود.

«ژاکوب» جلو آمد و پرسید: چیز تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟
آخرین صندوق را نشان دادم و گفتم: کلید این صندوق را میخواهم.

- چرا فقط این یکی ۱۹

- بعد میفهمی.

- خیلی خوب.

رفت و کلید صندوق را آورد. گفتم: درش را باز کن.
همینکه «ژاکوب» در صندوق را باز کرد بکجفت کفش زنانه که در داخل صندوق بود نظرم را جلب کرد.

«ژاکوب» از دیدن کفش‌های زنانه، فرق در حیرت و تعجب شده بود انتظار نداشت بجز پاکت پستی و اشیایی مشابه آن چیز دیگری در صندوق اداره پست رسانات ببیند. بطرف من برگشت گفت: این کفشها اینجا چکار میکند؟

گفتم : اگر خانم کلودین ، صاحب این صندوق زنده بود
دلیلش را بهت میگفت .

با تعجب گفت : یعنی میخواهی بگوئی صاحب این صندوق
همان کسی است که تو پرونده اش را تعقیب میکنی ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : تایکی دو دقیقه دیگر
به تو و خودم جواب می دهم .

و بعد یکی از کفشها را از تسوی صندوق بیرون آوردم .
تقریباً مطمئن بودم به آن چیزی را که ماههاست در جستجویش
هستم رسیده ام و این کفشها به آلیس تعلق دارد و در آن باید
رازی وجود داشته باشد .

سعی کردم پاشنه کفش را به چپ یا راست بچرخانم وقتی
دیدم از جایش حرکت نمیکند ، حدس زدم که باید کلیدی داشته
باشد . بانوك چاقو کف توی کفش را از پاشنه جدا کردم . زیر
آن کمی ابر بود وقتی ابر را برداشتم ، پیچ کوچکی نظرم را
جلب کرد .

وژاکوب ، در کنارم ایستاده بود و حیرت زده ، کارهایی را
که میکردم مینگریست . بانوك تیغه چاقو پیچ را باز کردم پاشنه
کفش که پیچ شده بود ، براحتی باز شد . داخل آن خالی بود
و فقط چیزی که بخاطرش سه سال زمان اطلاعاتی بایکدیگر مبارزه
می کردند و من تا سر حد مرگ رفته بودم : داخل پاشنه کفش بود
يك حلقه میکر و فیلم .

پاشنه انگه دیگر کفش را هم بهمان طریق باز کردم دومین

حلقه میکروفیلم را از پاشنه کفش دیگر بیرون آوردم . میکرو
فیلم را سر جایش گذاشتم و به ژاکوب گفتم : این کفشها را من
می برم .

گفت : ولی خانم کلودین چی ؟
دستم را بروی شانه اش گذاشتم و با خنده گفتم : کلودین
صاحب این صندوق زنده نیست که بسراغ کفشهایش بیاید . احیاناً
اگر سروکله اش پیدا شد ، مرا خبر کن .

ژاکوب در صندوق را بست و گفت : امروز صبح که صورت
اسامی صاحبان صندوقها را می دیدی ، چطور متوجه نشدی ؟
گفتم : وقت نکردم . این را دیگر باید بحساب خطای
باصره گذاشت .

- موضوع جاسوسی در بین است ؟
- درست فهمیدی . ولی من جای تو باشم : فراموشش
می کنم .

سکوت کرد . باهم بدفتر کارش برگشتیم گفتم ، حالامی توانی
بروی .

نگاهم کرد . سپس لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :
خوب شد گفتمی ، یادم نبود که می توانم بروم !
- از همکاری تو خیلی متشکرم .
- برای من در دسر درست نکنی ؟

گفتم : در دسر ، آنهم برای تو ؟ نه ، بهیچوجه . اصلاً

به تو ارتباطی ندارد تنها خواهش من این است که راجع به صندوق خانم کلودین و یک جفت کفش داخل آن و میکروفیلم ، به کسی حتی به دوژان، که متصدی صندوقهاست حرفی نزنای اینطوری سلامت تر هستی . اگر این قضیه به خارج درز پیدا کند ، آن وقت دود سر ب سراغت میساید و منهم نمیتوانم کمکت کنم . ببینم ،

اکوئیل داری ؟

- آره ، خودم میروم .

- گفتم اگر نداری ، باهم برویم .

- متشکرم تو میتوانی بروی .

- صبر می کنم باهم برویم .

کمی از ساعت هفت شب گذشته بود که با ژاکوب از اداره پست رستانات بیرون آمدیم ، و مقابل اداره از هم خداحافظی کردیم .

پس از چندماه تلاش و فعالیت و مبارزه با جاسوسان سازمان اژدهای زرد و آدمکشانی که آنها برای از بین بردن من اجیر کرده بودند و برخورد با حوادث و ماجراهای خونینی که جانم را به مخاطره انداخته بود ، سرانجام میکروفیلم ها را در اداره پست رستانات پیدا کردم و موفق شدم که ماموریتم را از حالت صفر بیرون بیاورم و در مسیری قرار بدهم که در واقع پایان کار بود .

میکروفیلم های سری که دالیس ، بهنگام ورود پاریس آنها را در اداره مرکزی پست رستانات مخفی کرده بود پاریس را صحنه مبارزات پنهانی سه سازمان اطلاعاتی ساخته بود که هر کدام برای

بدست آوردن آنها سعی میکردند طرف دیگر را از میان بردارند، و من که در تعقیب این پرونده بودم، روزها و شبهای خطرناکی را می گذراندم و هر لحظه مرگ در انتظارم بود. در بحرانی ترین مواقع که امیدی به پیدا کردن ردی از قاتل آلیس یا جواهرات او نداشتم، میکروفیلم را پیدا کردم. اینکه میگویم بحرانی ترین مواقع دلیلش اینست که واشنگتن ناگزیر از دخالت در تعقیب پرونده آلیس بود.

یافتن میکروفیلم ها که هرگز تصورش را نمی کردم در اداره مرکزی پست رسانت کشف شود، برای من موفقیت مهمی بشمار میرفت. بطوری که در خودم احساس غرور می کردم و اگر موفق نمی شدم، شکست جایگزین غرور می شد و این نه فقط برای من، بلکه برای همه همکارانم غیر قابل تحمل بود.

پرونده قتل آلیس و موضوع میکروفیلم های او اولین ماموریت اداره ششم بین المللی پس از تجدید سازمان آن محسوب میشد. در حالی که همه ما از به انجام رساندن این ماموریت مایوس بودیم، موفقیت به ما رو کرد.

باید اعتراف کنم که من چندان امیدی به موفقیت در این ماموریت پیچیده نداشتم، و تقریباً کار این پرونده تا قبل از کشف میکروفیلم ها، به مرحله ای رسیده بود که ما باید جای خودمان را به ماموران ضد اطلاعات واشنگتن می دادیم و میدان را برای آنها خالی می کردیم. حتی در این مورد هم روش همیشگی ام را حفظ کردم. تصمیم گرفتم قضیه میکروفیلم ها را فعلاً در حالت اختفا نگهدارم. زیرا زمان برای علنی کردن موضوع مناسب بنظر نمی رسید. قبل از بر ملا کردن قضیه، لازم بود کارهای دیگر

که به این مأموریت بستگی داشت ، انجام بگیرد و مسائلی که تا آن موقع برای همکارانم حالت ابهام پیدا کرده بود ، روشن شود . تنها کسی که باید او را در جریان قرار می‌دادم ، فیلیپ بود . برای او احترام زیادی قائل بودم . وقتی از «ژاکوب» رئیس اداره مرکزی پست رسنانت خدا حافظی کردم ، یکسر به خانه فیلیپ رفتم . «ژاکلین» ، همسر فیلیپ از دیدن من متعجب شد .

بگماش من با فیلیپ در خانه‌شان قرار می‌گذاشته‌ام . پرسید : قهوه میل داری .

گفتم : تا شما قهوه را درست کنید ، من به فیلیپ تلفن می‌کنم .

او به آشپزخانه رفت و من به فیلیپ تلفن کردم و گفتم که کجا هستم پرسید : اتفاق تازه‌ئی افتاده ؟

گفتم : تقریباً ولی فکر نمی‌کنم بتوانی حدس بزنی .
 - لابد رد قاتل آلیس را پیدا کرده‌ئی .
 - چیزی در همین حدود .

- و من هم خبرهای خوبی برای تو دارم .
 گفتم : چطور است بقیه حرفه‌امان را در خانه تو بزنیم .
 گفت : تا چند دقیقه دیگر ، همدیگر را می‌بینیم .
 گفتم : نمی‌خواهم از ملاقات من و تو کسی باخبر شود .
 خنده کوتاهی کرد و گوشی را گذاشت ... «ژاکلین» بایک قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : خیلی وقت بود ترا اینطور خوشحال ندیده بودم . چه خبر شده . ؟

در حالی که نگاهش می‌کردم گفتم : معمولاً موفقیت در هر

کاری انسان را خوشحال می‌کند .

- پس حالا تو يك آدم موفق هستی ؟

- پیش از آنچه که تصورش را می‌کردم .

.. خوب این موفقیت چی هست ؟

.. مربوط به کارم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : سؤال احمقانه‌ای

کردم ، مگر نه ؟

گفتم : نه ، برعکس خیلی هم بیجا بود . کاری که ماهها

بدنبالش بودم ، کم‌کم دارد به نتیجه می‌رسد .

.. من خیال کردم از قدرت کاغذی رسیده .

- ولی وظیفه‌ئی که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند ، بمراتب

مهم‌تر از کاغذ پدرم است .

باخنده گفت : تعجبی ندارد . چون تو هم شاگرد فیلیپ

هستی . او حتی بکار خودش ، بیش از من که زنش هستم اهمیت

میدهد . ما حتی بندرت ممکن است با هم به يك رستوران برویم

و شام بخوریم .

خنده‌ام گرفت . گفت : بزندگی من می‌خندی ... راستی

که خنده دارد .

درحالی که می‌خندیدم گفتم : نه ، به خودم می‌خندم که اگر

منهم زنی گرفته بودم ، تکلیف آن زن چی بود .

- آدم عاقلی هستی .

.. پس دیگر سفارش نکنید که زن بگیرم .

.. وقتی بازنشسته شدی ، این کار را بکن ،

.. و آن وقت حتی بیوه‌زنها هم دیگر حاضر به ازدواج با

من نمی‌شوند .

.. قهوه‌ات سرد شد .

مشغول نوشیدن قهوه-وهم شدم ... وژاکلین، گفت : و تو فیلیپ و امثال شما دوتا از این زندگی خودتان چه لذتی می‌برید؟ هیچ اتفاق افتاده که از خودتان بپرسید تو این دنیا به چه چیز دلخوش هستید ؟

کمی قهوه نوشیدم و گفتم : اگر از من می‌پرسید ، بارها این سؤال را از خودم کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیز به اندازه انجام وظیفه نمی‌تواند مرا خوشحال کند . در حقیقت افراد پلیس ، در هر وضع و موقعیتی که باشند ، چه سری و چه علنی ، زندگیشان را وقف آسایش مردم می‌کنند و اگر از این نوع زندگی ناراضی بودند ، داوطلب خدمت نمی‌شدند . گفت : خوب بلدید کلمات را بیازی بگیرد .

.. شما اینطور فکر می‌کنید ؟ ..

.. دارم می‌بینم .

گفتم . پس بقیه شما جینا، زن «موریس» کار خوبی کرد که از شغلش استعفا کرد ؟ گفت : نه . چون حالا همان وضعی را دارد که من به آن عادت کرده‌ام .

خند، کوتاهی کردم و گفتم : هنوز وضع شما را پیدا نکرده، چون هنوز تازه عروسی کرده است . صدای زنك در بلند شد . وژاکلین، گفت : بساز فیلیپ کلیدش را جا گذاشته . من می‌روم در را باز کنم .

از اتاق بیرون رفت . من بقیه قهوه‌ام را نوشیدم و سیگاری

آتش زدم . کمی بعد فیلیپ وزنش وارد اتاق شدند .
 «فیلیپ» بطرف من آمد و گفت : خوب ، این خبری بود
 که حدسش را نمی توانم بزنم ، چی هست .

گفتم : یکساعت پیش به خط آخر ماهوریت رسیدم .

ژاکلین گفت : من شما را تنها می گذارم .

بعد روکرد به شوهرش پرسید : تو قهوه می خوری ؟

فیلیپ گفت : برای هر دو مان بیار .

«ژاکلین» ما را تنها گذاشت .

«فیلیپ» گفت : منظورت از خط آخر ماهوریت چیست ؟

کفشهای «آلیس» را که لای روزنامه پیچیده بودم ، روی

میز گذاشتم . روزنامه را باز کردم . «فیلیپ» از دیدن کفشهای

زنانه یکه خورد و گفت : اینها مال کیست .

گفتم : صاحبش همان کسی بوده ، که ما در جستجوی

قاتلش هستیم .

-- آلیس ؟

-- آره ، تعجب می کنی ؟

-- این کفشها را کجا پیدا کردی ؟

-- در اداره مرکزی پست رسانت .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : پس میکروفیلم ها توی

این کفشها است .

خندیدم و گفتم : بالاخره قضیه را کشف کردی .

بعد پاشنه کفشها را باز کردم و میکروفیلم ها را از توی

آنها بیرون آوردم و گفتم ، این چیز است که واشنگتن انتظارش

را می کشد .

فیایپ یکی ازدو حلقه میکرو فیلم را از من گرفت. نگاهی به آن انداخت و گفت : پس معطل چی هستی ..
گفتم : خیلی چیزها . قاتل آلیس ، جواهراتش ، و بعد هم الیزا و چند نفر دیگر .

با پیحوصلگی گفت : ولی با کشف میکرو فیلم ها مأموریت تو تمام است . «الیزا» و آن های دیگری که نمی دانم اسمشان چیست ، به این میکرو فیلم ها ارتباطی ندارند .

گفتم : ولی قاتل آلیس را که باید بشناسیم .
- از کجا می خواهی ردش را برداری ؟
- از همین جا .

با تعجب گفت : از توی خانه من ؟!!
خندیدم و گفتم : نه ، منظورم پاریس است .
«ژاکلین» دو فنجان قهوه آورد و روی میز گذاشت و خودش به اتاق دیگری رفت «فیلیپ» فنجان قهوه اش را برداشت کمی از آن نوشید و گفت : چطوری ؟ .. بگو منم بدانم .
فعالیت خودم را از صبح آن روز که از اداره مرکزی پست رستانت شروع شده بود ، برایش شرح دادم .

فیلیپ سیگاری آتش زد و گفت : اینطور که معلوم است «ژان» با آلیس همکاری می کرده و تا دیر نشده باید توقیفش کنیم .

گفتم : اشتباه می کنی . «ژان» در این جریان دخالتی ندارد . و اگر فرض قضیه این باشد که او همکار آلیس بوده این سؤال پیش می آید که چرا پس از کشته شدن آلیس ، او برای تحویل میکرو فیلم ها به مأموران سازمان اژدهای زرد ، اقدامی نکرده .

حنماً دلیلی داشته که او حتی بفکر خارج کردن کفشها از اداره پست رسانت هم نیفتاده .

«فیلیپ، همانطور که نگاهش به من بود گفت : آره . باید دلیلی داشته باشد . به فکر تو چی رسیده ؟»

پرسیدم ، تو ژان را دیده‌ئی ؟

.. نه ، موردی پیش نیامده که او را دیده باشم .

.. آدم دشتی است .

.. منظور تو چیست ؟

گفتم : منظورم اینست که او اسیر زیبایی آلیس شده و شاید هم هنوز نمی‌داند زنی به اسم کلودین که کفشها را در اداره پست رستانت گذاشته ، به قتل رسیده .

آهسته سرش را تکان داد و گفت : آره ممکن است نظر تو درست باشد .

.. ولی مطمئن هستم .

.. باین حال باید از ژان بازجوئی شود .

.. موافقم ، اما از همین حالا معلوم است نتیجه بازجوئی

از او چیست .

فیلیپ کمی قهوه نوشید و گفت : با تجزیه و تحلیل این قضیه به این نتیجه میرسیم که آلیس در شبی که به قتل رسیده ، دست خالی به محل ملاقات رفته . چون اطمینان نداشته آنها به وعده‌هایی که به او داده بودند ، عمل می‌کنند ، یانه .

گفتم : کاملاً درست است . نتیجه بعدی اینست که آلیس زنی زرنک و دوراندیش بوده .

پرسید : تاریخ تقاصای کلودین را در اداره پست رستانت

ندیدی ؟

گفتم : در آن موقع اداره تعطیل شده بود فردا این کار را می کنم . ضمناً نباید فراموش کرد که ژان در این مورد به آلیس یا کلودین خیلی کمک کرده و شاید هم تا حدی مقررات را ندیده گرفته .

— حالا از کجا معلوم است که این میکروفیلیم های اصلی

باشد ؟

— امتحان کردنش آسان است .

— همین الان امتحان می کنیم .

از اتاق بیرون رفت . چند دقیقه بعد بایک دستگاه کوچک آپارات برگشت .

یکی از دو حلقه میکروفیلیم را در آپارات سوار کردیم . فیلیپ چراغ اتاق را خاموش کرد و من دستگاه را بکار انداختم . تصاویری که بر دیوار می افتاد به ما اطمینان داد که میکروفیلیم ها قلابی نیست .

من دستگاه را خاموش کردم . فیلیپ چراغ اتاق را روشن کرد و گفت : حالا خیالم راحت شد . خوب ، حالا چه کار می خواهی بکنی ؟ ... مثل اینکه راجع به قاتل آلیس می گفتی . گفتم : تا پایان کار باید قول بدهی که این موضوع بین خودمان محفوظ بماند .

— پس تو قاتل را پیدا کرده ای ؟

— هنوز تردید دارم .

خوب اسم این آقا با خانم قاتل چیست ؟

گفتم : زن که نمی تواند باشد .

گفت : بعبید نیست ، زنها هم می‌توانند آدم بکشند .

با خنده گفتم : خوشبختانه این یکی مرد است .

گفت : حالا زن یا مرد ، قضیه را بگو ..

من ماجری را گفتم ...

وقتی مطلب را شنید ، از تعجب دهانش باز ماند و با

فراحتی گفت : به عقیده من اشتباه می‌کنی .

گفتم : ممکن است .

گفت . حسابهایش را کرده‌ئی که اگر نتوانی این موضوع

را ثابت کنی ، چه جنگالی برپا میشود ؟

گفتم : ترتیب کار را طوری می‌دهیم که خودش قضیه را

ثابت کند .

- بازی خطرناکی را می‌خواهی شروع کنی .

- من که خطری حس نمی‌کنم .

- تو همیشه کله‌شق هستی .

- تو می‌توانی خودت را کنار بکشی .

- عجب حرفی می‌زنی .

- خیلی خوب ، وقتی قضیه ثابت شد ، آن وقت دخالت

کن .

کمی فکر کرد و بعد گفت : صبر می‌کنم ببینم آقا چه کار

می‌خواهند بکنند .

گفتم : بموقع خبرت می‌کنم . و حالا نوبت توست . اگر

یادت باشد از پشت تلفن گفتی که خبرهای خوبی برای من

داری .

گفت : به پای خبرهای تو نمی‌رسد .

- بشنیدنش که می‌ارزد .
 - آره ، بنوبه خودش مهم است .
 - خوب ، تعریف کن .
 گفت : بالاخره آلبرتینی به حرف آمد و از ...
 حرفش را قطع کردم و گفتم : و از سازمان سری‌اژدهای
 زرد ، اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت ؟ ...
 لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :
 .. نه ، او فقط آدرس الیزا و محل کارش را به ما داد .
 الیزا با اسم مستعار رینا در یکی از کاباره‌های ماری می‌رقصد .
 تو همین را می‌خواستی ، مگر نه ؟
 گفتم : آره . خبر جالبی بود کار من سبک‌تر شد .
 گفت : از آن جالب‌تر اینکه فردا می‌توانی الیزا را در
 اداره پلیس ببینی .
 - پس دستور توقیفش را صادر کردی ؟
 .. خیلی زود . نباید وقت را تلف می‌کردیم .
 الیزا ، خیلی چیزها می‌داند .
 فیلیپ گفت : حتی ممکن است راجع به کلونه عضو ضد-
 اطلاعات لیسبون هم اطلاعاتی داشته باشد .
 گفتم : مطمئناً . چون او بود که ژنهویه وزن فالدگیر را
 به من معرفی کرد .
 پرسید : این میکروفیلم‌ها را چه کار می‌خواهی بکنی ؟
 گفتم : فعلاً تو تحویل بگیر ، تا بعد .
 با خنده گفت : می‌خواهی من و زنم را بکشتن بدهی ؟
 گفتم : يك مدتی من خواب راحت نداشتم ، حالا

نوبت توست .

از روی صندلی بلند شدم . گفت :

— شام را با ما بخور .

به ساعت نگاه کردم و گفتم : نه ، می خواهم سری به کافه

چینی ها بزنم .

گفت : آنها را تعقیب نکن . این موضوع به اداره امنیت

مربوط است .

گفتم اول بگذار من قدم اول را بردارم ؛ بعد این حرف

را بزن . وانگهی ، این چشم مورب ها با من طرف هستند .

بنظرم یادت رفته که چقدر مرا شکنجه کردند .

گفت : تو هیچوقت نمی خواهی این کارهای احمقانه ات

را کنار بگذاری ، کله شق و يك دنده ...؟

گفتم : اگر غیر از این بودم ، تا بحال قافیه را باخته بودم

— هنوز هم دیر نشده .

— شاید همین امشب باشد .

— به اداره تلفن کن یکی دو مامور در اختیار بگذارند ،

یا لااقل به میشل تلفن کن .

با لبخند گفتم میکرو فیلم ها را جای امنی بگذار .

«فیلیپ» هم از روی صندلی بلند شد . باهم از در اتاق

بیرون آمدیم . ژاکلین را سر راه ندیدم . به فیلیپ گفتم :

— از طرف من به ژاکلین شب بخیر بگو . سعی می کنم از

بیرون با تو تلفنی تماس بگیرم .

— خیلی خوب . زودتر برو : چشم مورب ها منتظرت

هستند !

- دیر نشده ، بموقع زیارتشان می‌کنم ،
 خدا حافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم . حدود ساعت
 نه شب بود که بطرف کافه چینی‌ها حرکت کردم ...
 تقریباً برای من روشن بود که وقتی وارد کافه چینی‌ها
 بشوم ، خیلی زود مرا می‌شناسند . منهم بهمین منظور تکتوتنها
 به آنجا می‌رفتم ، حسابهایش را کرده بودم . حتی حدس زدم
 که ممکن است اتفاق بدی برایم بیفتد . با این حال روی يك
 نقشه حساب شده ، به ملاقات دوستان دیرینه‌ام می‌رفتم .
 قبلاً برای غذا خوردن ، یکی دوبار به کافه چینی‌ها رفته
 بودم ، ولی آن یکی دوبار باحالا خیلی فرق داشت . چند دقیقه
 بعد به آنجا رسیدم . کمی بالاتر از کافه اتومبیل را نگه‌داشتم و
 بعد بی‌آنکه دلهره‌ئی داشته باشم ، وارد کافه شدم و پشت میزی
 نشستم و يك نوع غذای چینی سفارش دادم که قبلاً هم خورده بودم ،
 کافه چینی‌ها باد کورها و غذاهایی که داشت ، برای اروپائیان
 جالب و دیدنی بود . چند دقیقه بعد ، پیشخدمت جوانی که از
 چشم مورب‌ها بود ، غذائی را که من سفارش داده بودم روی میز
 گذاشت و من مشغول خوردن شدم . انتظار من این بود که آنها
 سراغم بیایند . نقشه‌ئی که من طرح کرده بودم ، برای بعد از
 برخورد با چشم مورب‌ها بود . دراینکه آنها به خبون من تشنه
 بودند ، تردیدی نداشتم . چون کسی را که خیال می‌کردند با
 شستشوی مغزی از او يك انسان احمق ساخته‌اند ، پشت میز نشسته
 بود و مشغول غذا خوردن بود . به احتمال قوی قبلاً هم راجع
 به من مطالبی بگوششان خورده بود و می‌دانستند قضیه از چه
 قرار است .

پس از صرف شام يك فنجان هم چای نوشیدم . در حدود ساعت ده شب بود که حساب میز را دادم و وقتی می خواستم بلند شوم ، پیشخدمت بمن نزدیک شد و گفت :

— آقای رامین ؟

گفتم : بله ، بفرمائید .

گفت : شما را پای تلفن می خواهند .

حدس زدم که فیلیپ به آنجا تلفن کرده است . ولی این حدس خیلی ضعیف بود . حدس دیگرم که به حقیقت بیشتر نزدیک بود ، این بود که دوستان چشم مورب می خواهند مرا زیارت کنند . بدنبال پیشخدمت جوان براه افتادم . از سالن که بیرون آمدم ، پرسیدم : تلفن کجاست ؟ ...

مرا بداخل راهروئی برد و بادست در اتاقی را نشانم داد و گفت : آنجا قربان . تلفن در دفتر مدیر است .

گفتم : متشکرم .

او مرا تا دم در آن اتاق راهنمایی کرد و بعد در را گشود و گفت : بفرمائید .

داخل اتاق شدم . مردی میانه سال و چشم مورب پشت میزی نشسته بود .

گوشی تلفن روی میز بود . پیشخدمت بدنبال کارش رفت . من گوشی را برداشتم و بجای خود گذاشتم .

مرد میانه سال که پشت تیز نشسته بود و ظاهراً مدیر رستوران بود ، با تعجب ساختگی گفت : چرا گوشی را گذاشتید ؟ يك آقای می خواست با شما صحبت کند .

دستهایم را بروی میز گذاشتم و کمی خودم را بطرف او

کشیدم و گفتم آن آقائی که می خواست بامن صحبت کند ، توهستی .
خوب چکارم داشتی .

به پستی صندلی تکیه داد و گفت : من باشما کاری نداشتم .
اصلا شما را نمی شناسم .

پوزخندی زدم و گفتم : منم ترا نمی شناسم .
در اتاق باز شد . برگشتم ببینم کیست . مردی لاغر اندام
که از چشم موربها بود ، وارد اتاق شد . لبخندی خفیف بر لب
داشت . آهسته در را بست و در حالی که نگاهش به من بود ، گفت :
ولی من خیلی خوب شما را می شناسم .

گفتم : پس این حقه کار شما بود که مرا به اینجا بکشانید ؟
- اینطور خیال کنید .

- خوب ، چی می خواستید بگوئید ؟

گفت : راستش ، هیچ فکر نمی کردم بتوانم شما را از
پشت میزتان به این اتاق بکشانم . وحالا خوشحالم که با پسای
خودتان برگشتید پیش ما . بفرمائید . بنشینید .

گفتم : ولی من با اینکه می دانستم موضوع تلفن ساختگی
است ، آمدم ببینم افتخار آشنائی با چه کسی را می توانم داشته باشم ؟
آن مرد با لحنی آرام گفت : در اینکه شما آدم با هوش و
سریع الانتقالی هستید ، تردیدی نیست . ما مطمئن بودیم که از
شما يك موجود احمق و تهی مغز ساخته ایم ، ولی خیلی زود
فهمیدیم که دکتر «زاکاری» بهما خیانت کرده و به شما خدمت .
و وقتی شما را در دستوران خودمان دیدیم ؛ تعجب نکردیم .

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد : راستی ، شما به اینجا
آمده اید که چه چیز را ثابت کنید ؟ .. که آدم باشامتی هستید ؟

گفتم : مثل اینکه هر دوی ما می خواهیم موضوع خاصی را ثابت کنیم .

– موضوع خاص ؟ ... منظورتان را نمی فهمم !

– کم کم می فهمید . خوب ، بامن چکار داشتید ؟

گفت : در این چند کلمه خلاصه می کنم . این دفعه دیگر شخصی به اسم دکتر «زاکاری» وجود ندارد .
گفتم : باز که شروع کردید . من آمده ام اینجا که با شما دوستانه صحبت کنم .

او از شنیدن این حرف متحیر شد و گفت : واضحتر صحبت کنید .

گفتم : خیلی ساده است . آمده ام با شما معامله ای بکنم .

– در چه مورد ؟

– در مورد میکرو فیلم ها .

خیلی زود عوض شد . رو کرد به مردی که پشت میزش نشسته بود و به زبان خودش آن چیزی به او گفت : آن مرد از پشت میز بلند شد و اذاتاق بیرون رفت . گفتم : قبل از شروع مذاکره ، میل دارم طرف خودم را به اسم بشناسم .

– اسم من ، لین .

– دیگر لازم به معرفی خودم نیست .

خنده کوتاهی کرد و گفت : بله آقای رامین . ما شما را

خیلی خوب می شناسیم . بفرمائید بنشینید .

روی میل چرمی نشستم . او هم سمت راست من نشست .

گفتم : پذیرائی شما را در آن زندان وحشتناک هرگز فراموش نکرده ام .

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: خودتان آنطور خواستید. اگر یادتان باشد، در همان موقع چند بار به شما پیشنهاد کردیم که باما همکاری کنید. ولی اطمینان بی‌موردی که به خودتان داشتید، مانع از این شد که پیشنهاد ما را قبول کنید. و آن وقت ما مجبور شدیم طور دیگری از شما پذیرائی کنیم.

گفتم: در آن موقع شما چیزی را مطالبه می‌کردید که من حتی کوچکترین ردی از آن نداشتم و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. همه چیز مبهم و بی‌نشانه بود.

«لین» گفت: بهتر است گذشته را فراموش کنیم.

— من فقط اشاره‌ئی به گذشته کردم منظور دیگری نداشتم.

.. و حالا آمده‌اید که با ما معامله‌ئی بکنید؟..

— اگر غیر از این بود، دلیلی نداشت که برستوران شما

بیایم و خودم را بدرد سر بیندازم.

— میکرو فیلم‌ها پیش شماست؟

گفتم: هنوز نه. ولی فرض می‌کنیم که پیش من است.

«لین» گفت: ما همیشه روی مسائل قطعی صحبت می‌کنیم.

فرض را کنار بگذارید. جنسی را که برای فروش آن به اینجا

آمده‌اید، باید پیش خودتان باشد. ما در اینصورت حاضر

به معامله هستیم.

— خیلی خوب، میکرو فیلم‌ها پیش من است.

— چطوری می‌خواهید معامله بکنید؟

گفتم: برای هر حلقه فیلم، پنجاه هزار دلار. در واقع

شما باید یکصد هزار دلار در مقابل دو حلقه میکرو فیلم به من

بدهید و در محلی که تعیین می‌کنم، میکرو فیلم‌ها را تحویل بگیرید.

گفت : پول میکرو فیلم هارا در يك زمان رد و بدل می کنیم .

گفتم : منظور منم همین بود .
 دلین گفت : ظاهر معامله قطعی است شما در مقابل دریافت یکصد هزار دلار ، دو حلقه میکرو فیلم را به ما تحویل می دهید ، ولی موضوعی هست که باید روشن شود اول اجازه بدهید گلوئی تازه کنیم ، بعد برویم بر سر مطلب .

ازجا برخاست و بطرف قفسه کنار اتاق رفت و از داخل آن يك بطرکنيك بادو گيلاس بیرون آورد . آنها را روی میز گذاشت . گيلاس من و خودش را پر کرد . هر دو گيلاس هاماں را بلند کردیم دلین گفت : می خوریم به سلامتی خودمان .

گفتم : بخاطر خیلی چیزهای دیگر .
 او سیکار تعارفم کرد و پرسید : باز هم مشروب میل دارید .
 یکی به سیکارم زدم و گفتم : اگر گيلاس خودتان را هم پر کنید ، بله .

برای من روشن بود که او چه موضوعی را می خواهد مطرح کند . قبل از آمدن به رستوران ، پیش بینی کرده بودم که چه سئوالاتی از طرف آنها که بایکیشان طرف صحبت بودم ، ممکن است مطرح شود .

دومین گيلاس مشروب را که بالا رفتیم ، باخنده گفتم :
 مثل اینکه گلوی هر دومان به اندازه تر شده ، حالا بفرمائید راجع به موضوعی که می خواهید ، صحبت کنید .

- می‌توانید حدس بزنید .

- ترجیح میدهم از زبان خودتان بشنوم .

پرسید : چه انگیزه‌یی شمارا وادار کرده که میکروفیلم‌ها را باما معامله بکنید . این مسئله باید روشن شود ، چون طرف معامله من نیستم ، وارده‌ستید و میدانید که ازجای دیگری باید کسب دستور شود .

گفتم : حدس زده بودم که این سؤال را می‌کنید تنها انگیزه‌ئی که مرا بطرف شما کشانده تا میکروفیلم‌ها را معامله بکنم ، جز تمایلی که به شما پیدا کرده‌ام ، چیز دیگری نیست .
- فقط همین ؟!

- بعقیده شما این دلیل کافی نیست ؟

- چرا ، ولی درمورد شما نه ...!

پکی به سیگارم زدم و گفتم : برای من دلیل دیگری وجود ندارد . راستش دیگر حاضر نیستم به شغل قبلی‌ام ادامه بدهم . تصمیم دارم خودم را بازنشسته بکنم و با پولی که از شما میگیرم ، زندگی بهتری برای خودم درست به کنم ، لابد میدانید که من در سال دوم رشته حقوق سیاسی دانشگاه شبانه تحصیل می‌کنم . اگر آنطور که نقشه زندگی آینده‌ام را طرح کرده‌ام انجام بگیرد احتمال دارد وارد کارهای سیاسی بشوم و فکر می‌کنم در شغل آینده هم دوست خوبی برای شما باشم . حالا اگر این دلایل برای شما قانع کننده نیست ، می‌توانید معامله را بهم بزنید ...
با حرفهائی که زدم «لین» را در بن بست قرار دادم .

نمی‌دانست چه جوابی بدهد . هم میکرو فیلم‌ها را می‌خواست و هم اینکه دلایلی که برایش ذکر کردم ، از نظر او کمی ضعیف بنظر میرسید . در قیافه‌اش می‌خواندم که به تنهایی نمیتواند تصمیم بگیرد و مجبور است با مقامات بالاتر از خودش ، صحبت کند . پس از چند لحظه سکوت پرسید : راجع به میکرو فیلم‌ها با کسی صحبت نکرده‌اید ؟ ، منظورم اینست که فقط خودتان میدانید ، یا همکاران دیگرتان را هم در جریان گذاشته‌اید ؟ خنده‌ام گرفت . سیکارم را در زیر سیکاری خاموش کردم و گفتم : سؤال عجیبی می‌کنید چطور ممکن است مقامات پلیس بین‌المللی را در جریان میکرو فیلم‌ها گذاشته باشیم و بعد برای فروش آنها باشما وارد مذاکره شوم ؟!

- چطور شد میکرو فیلم‌ها بدست شما افتاد .
- آنها را در اداره پست رستانت پیدا کردم .
- آلیس به اسم خودش آنها را در آنجا گذاشته بود .
- نه ، با اسم مستعار .
- خیلی عجیب است !

پرسیدم : چطور مگر .. لابد شما هم سعی کردید میکرو فیلم‌ها را در اداره پست رستانت بردارید . گفت : بله . حدس زده بودیم که ممکن است آلیس آنها را در آنجا مخفی کرده باشد . ببخشید ، اداره پست رستانت مرکزی ؟

گفتم : نه ، در یکی از شهرهای نزدیک پاریس . ولی ما دیگر به این فکر نیفتادیم .

— اما من بعدا یعنی در تحقیقات دوباره به این فکر افتادم .

— آدم خوش شانسی هستید .

گفتم : هنوز معلوم نیست . هر وقت یکصد هزار دلار را گرفتم ، آن وقت می توانم خودم را آدم خوش شانسی به حساب بیاورم فعلا داریم حرفش را میزنیم ،

سیگارش را که به نصفه رسیده و خاموش شده بود ، آتش زد و گفت : از نظر من معامله تمام است . باید یک فرست کوتاه بدهید که با همکاران دیگرم راجع به پیشنهاد شما صحبت کنم .

گفتم : اشکالی ندارد . فقط بگوئید چه موقع می توانم از نتیجه مذاکره شما و همکارانتان مطلع شوم .
— اگر فرصت داشته باشید ، تا یک ساعت دیگر خبرش را می دهم .

— الان که دیر وقت است . صبح تلفن میکنم .
— خیلی خوب ، بهمین جا تلفن کنید . شماره اش را که دارید ؟

گفتم : اگر هم نداشته باشم ، پیدا می کنم .
و از روی مبل بلند شدم . «لین» هم برخاست و گفت :
راجع به این معامله بیشتر فکر کنید . هنوز هم وقت دارید .
با تعجب ساختگی گفتم : منظورتان را نمی فهمم !
گفت : منظورم اینست که اگر حقه بی درکارتان باشد ، بضرر خودتان تمام می شود .

با خنده گفتم : یعنی میخواهید بگوئید مرا می کشید ؟
قبلاً فکرش را کرده ام . خود منهم همین موضوع را در مورد
شما میخواستم بگویم . ولی فکر کردم وقتی معامله قطعی شد ،
آنها مطرح کنم . خیالتان راحت باشد ، هیچ حقه‌یی در کار
نیست . بهر حال ، سازمان شما در این قبیل مواقع خاص روشی
دارد که بتواند بوسیله آن طرف معامله را امتحان کند .

- البته همین کار را می‌کنیم .

- چه بهتر . از همین الان شروع کنید .

- الان موقعش نیست .

گفتم : پس لطفاً بفرمائید مرا تعقیب نکنند . چون از
اینجا یکسر به خانه یکی از همکارانم می‌روم ، هنوز جای ثابتی
برای خودم در نظر نگرفته‌ام .

خندید و گفت : شما خیلی صریح حرف می‌زنید ، مطمئن
باشید که کسی شما را تعقیب نمی‌کند .

دستم را بطرفش بردم . در حالی که دست یکدیگر را
می‌فشردیم ، گفتم : شب بخیر .

گفت : امیدوارم دوست خوبی برای ما باشید .

- و شما هم معامله‌گر خوبی .

- البته اگر حقه‌یی در کار نباشد .

- به من اعتماد داشته باشید .

خدا حافظی کردم و از دفتر رستوران بیرون آمدم درون
راهرو دوسه نفر چشم مورب که معلوم بود مسلح هستند ایستاده
بودند ؛ آنها از عوامل اجرای نقشه‌ی بودند که بهنگام ورود

من به رستوران طرح شده بود . پیشنهاد من به «لین» وضع را بکلی عوض کرده بود : این پیشنهاد که برای «لین» غیرمنتظره بود ، شبکه اژدهای زرد را دروضع خاص و گنج کننده‌ئی قرار میداد . چاره‌ئی نداشتند ، جز اینکه وارد معامله شوند . من هم همین را میخواستم که موضوع فروش میکروفیلم‌ها قطعی شود و محلی را برای ردوبدل کردن فیلم‌ها و یکصد هزار دلار تعیین کنند .

از رستوران که بیرون آمدم ، با اتومبیل خودم بطرف خانه فیلیپ حرکت کردم تا شب را در آنجا بگذرانم . بین راه بوسیله رادیو تلفن ، با اداره خودم-ان تماس گرفتم که شماره تلفن خانه فیلیپ را برایم بگیرند ، کمی بعد زنك تلفن خانه فیلیپ از گوشی بلند شد . وقتی گوشی را برداشتند ازالو گفتن «فیلیپ» معلوم بود که از خواب بیدار شده است .
گفتم : می‌دانستم خوابیده‌ئی ، من دارم می‌آیم پیش تو .
- آنهم این وقت شب ؟
- خودت که میدانی ، هنوز جای ثابتی ندارم .
- تا حالا کجا بودی ؟
- برای رفع خستگی لازم بود چند ساعتی را به خودم اختصاص بدهم .
- خیلی خوب .
و گوشی را گذاشت . چند دقیقه بعد ، من درخانه فیلیپ بودم . پرسید : شام خورده‌ئی ؟
خندیدم و گفتم : حسابی از خودم پذیرائی کرده‌ام .

فقط احتیاج به يك جای نرم و راحت دارم .

با کنایه گفت : جای نرم و راحت را هم می توانستی بیرون از این خانه پیدا کنی ! راهش را که بلدی .
گفتم : آن جای نرم و راحت ، فرصت می خواهد . همینطوری نمی شود رفت .

مرا به اتاقی برد و گفت : توی این خانه بجز این کاناپه چیز دیگری که تو بتوانی روی آن بخوابی پیدا نمی شود .
گفتم : این کاناپه هم زیاد است . ماشرقی ها عادت داریم کف اتاق هم بخوابیم .

- چیز دیگری نمی خواهی ؟

- فقط یکی دوتا پتو . البته اگر پیدا شود .

از اتاق بیرون رفت و کمی بعد بایك پتو برگشت و گفت :
تو حتی نیمه شب هم مارا راحت نمی گذاری ؟
گفتم : اگر ناراحتی ، میروم به يك هتل .
روی صندلی راحتی نشست و گفت نگران تو بودم . با آنها برخوردی که نداشتی ؟ ..

کتم را روی صندلی انداختم و گفتم رفته بودم آنها را ببینم .

گفت : خیال کن اینجا اداره است . بگو به بینم چه کار کرده ای .

گفتم : الان هم تو خسته ای و هم من . سرمیز صبحانه صحبت می کنیم .

ازجا بلند شد و گفت : خیلی خوب شب بخیر ..

گفتم : از طرف من از ژاکلین معذرت بخواه .
فیلیپ مرا تنها گذاشت . کمی بعد من چراغ اتاق را
خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم ...

وقتی موضوع فروش میکروفیلم‌ها را برای فیلیپ تعریف
کردم ، گفتم : توداری خودت را وارد ماجرائی می‌کنی که اصلاً
به ما مربوط نیست . توصیه می‌کنم این یکی را به پلیس امنیتی
واگذار کن . ما نمی‌توانیم در کاری که به آنها مربوط است ،
داخلت کنیم .

گفتم : ولی نقشه من دنبال ماموریتی است که ظاهر اتمام
شده تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که پلیس امنیتی را هم
در جریان بگذاریم .

– باید هم این کار را بکنیم .

– این کار را تو بکن .

– همین امروز با آنها تماس می‌گیرم .

گفتم : فکر نمی‌کنم در نقشه‌ئی که طرح کرده‌ایم نقطه
ضعفی وجود داشته باشد .

گفتم : این نقشه از نظر امنیتی باید بررسی شود .

گفتم : با این بررسی موافقم .

و از جا برخاستم . در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که
از خانه فیلیپ بیرون آمدم . در حوالی آنجا تو موبیل سر نشین دار
پاکسی که نظرم را جلب بکند ، ندیدم . ولی این دلیل نمی‌شد

که آنها مرا تا خانه فیلیپ تعقیب نکرده باشند . مسافتی که از آنجا دور شدم ، اتومبیل را کنار يك اتاقك تلفن عمومی نگهداشتم تا از آنجا به دلین ، تلفن کنم . وقتی شماره رستوران چینی‌ها را گرفتم ، زنك اول ، هنوز تمام نشده بود ، كه گوشی را برداشتنند .

صدای دلین را كه شناختم گفتم : من رامین .

گفت : قطعی شد .

- پس لازمست همدیگر را ببینیم .

- منتظر تان هستم .

گوشی را گذاشتم و از اتاقك تلفن عمومی بیرون آمدم و بطرف رستوران چینی‌ها حرکت کردم وارد رستوران كه شدم ، مردی به من نزدیک شد و گفت : لطفاً همراه من بیائید . او مرا به اتاقی برد كه پشت دفتر رستوران بود . دلین ، تنها نشسته بود . پرسید :

- صبحانه خورده‌اید .

گفتم : بله ، صبحانه را با آقای فیلیپ صرف کرده‌ام .
دلین ، با لحنی معنی‌دار گفت : پس دیشب به خانه ایشان

رفته بودید !

گفتم . به شما گفته بودم كه به خانه یکی از دوستانم

می‌روم .

- بله یادم هست .

- پس چرا با کنایه حرف می‌زنید ؟ نکند حرفهایم را باور

نمی‌کنید ؟ ...

گفت : بر عکس ، شما اطمینان ما را نسبت به خودتان
حساب کرده اید .

حالا می توانیم وارد معامله شویم .

پرسیدم : این معامله چه وقت باید انجام بگیرد ؟

- برای همین شمارا به اینجا دعوت کردم .

- خوب من حاضرم .

لین ، در جای خود کمی جا بجا شد و گفت : انتخاب محل

با شما .

گفتم : در انتخاب محل و اینکه در چه ساعتی از شب

این معامله باید انجام بگیرد ، دخالتی نمی کنم . تعیین محل
با شماست .

حسن کردم که ولین ، از این حرف من خوشش آمد . از

قیافه اش پیدا بود که اطمینان بیشتری به من پیدا کرده است
گفت : حتی ساعتش را هم تعیین نمی کنید ؟

گفتم : من فقط به يك چیز فکر می کنم ، و آن صد هزار

دلاریست که در این معامله نصیبم می شود .

گفت . محل رد و بدل پول و میکرو فیلم ها ، اتومبیل شما .

سیکاری آتش زدم و گفتم : اتومبیل مرا به حساب بیاورید

اتومبیل مامور خودتان ، یا يك جای دیگر .

- چرا شما خودتان را کنار می کشید .

- برای اینکه خریدار شما هستید .

– چای می‌خورید .

باخنده گفت : باید زودتر می‌پرسیدید .

خندید و گفت : معذرت می‌خواهم ،

بعد يك فنجان چای برایم ریخت و گفت : خیابان سنت اونوره . مقابل کلیسای سنت روش . اگر شما جای دیگری را در نظر دارید ، بگوئید تا درباره‌اش مطالعه کنیم .

پکی به سیکارم زدم و گفتم : جای مناسبی را در نظر گرفته‌اید .

گفت : ساعت يك وپانزده دقیقه بعد از نیمه شب شما با چراغ راهنمای سمت راست اتومبیلتان سه بار علامت می‌دهید . چند لحظه بعد ، مامور ما با چراغ راهنمای سمت چپ اتومبیلش دوبار به شما جواب می‌دهد .

– این برنامه برای امشب است یا هنوز شب آنرا تعیین نکرده‌اید ؟

– همین امشب .

– خوب ، بعد باید چکار بکنم ؟

گفت : وقتی اتومبیل مامور ما را شناختید ، از اتومبیل خودتان پائین می‌آئید و بطرف اتومبیل او می‌روید . در عقب سمت راست را باز می‌کنید و کنار او می‌نشینید .

فنجان چای را جلو کشیدم . در حالی که شکر در آن می‌ریختم ، پرسیدم : مامور شما تنهاست ؟

ته مانده چایش را سر کشید و گفت : آنها دو نفر هستند .
راننده بایک مامور .

پرسیدم : این معامله در همانجا انجام میگیرد . با در
يك نقطه دیگر ؟

- در خارج شهر .

- پس هنوز محل بعدی تعیین نشده ؟

گفت : به مامور خودمان می گوئیم که شما را کجا باید ببرد .
گفتم : این معامله ، یعنی رد و بدل کردن پول و میکرو فیلم ها
یکی دو دقیقه بیشتر وقت ما را نمیگیرد . در همانجا می توانیم
این کار را بکنیم . وانگهی ؛ من باید بدانم محل بعدی کجاست .
گفت : قبل از آنکه از مقابل کلیسا حرکت بکنید .
مامور ما به شما می گوید که محل بعدی کجاست . بهر حال میدان
لور برای انجام این معامله مناسب نیست .

کمی جای نوشیدم و گفتم : واگر محل مبادله پول و
میکرو فیلم ها را مناسب تشخیص ندادم ، می توانم این معامله را
بهم بزنم ، یا يك جای دیگری تعیین کنم ؟
- چرا دیگر معامله را بهم بزنید ؟

- تا تعیین محل مبادله لازمست که میکرو فیلم ها را

تحویل ندهم .

• - بله ، بطور موقت می توانید این کار را بکنید .

• - منظور منم همین بود .

با لبخند معنی داری گفت ؛ یادتان باشد که تعیین محل

باماست نه باشما خودتان این اختیار را بهما دادید .

بقیه جای را نوشیدم و از جا بلند شدم . «لین» گفت : کجا ؟

اگر موفق شدیم آنها را بدام بیندازیم ، آن وقت همه چیز روشن می شود .

گفت : مثل ایفکه زودتر از وقت مقرر باید از آلن ، مأمور اداره امنیت و طراح اصلی نقشه آنها دعوت کنیم که به اینجا بیاید .

گفتم : باید هم اینکار را بکنی ضمناً به این موضوع توجه داشته باش که ممکن است از مأموران اژدهای زرد کسی مرا تا مقابل اداره مان تعقیب کرده باشد و مراقب است ببیند چه اشخاص سرشناسی وارد اداره می شوند و باز ممکن است او آلن را بشناسد . خلاصه آلن باید طوری وارد اینجا بشود که کسی او را نشناسد . فیلیپ گفت : به این موضوع توجه نداشتم . خوب شد گفتم . بعد از صرف ناهار ، او تلفنی با آلن تماس گرفت و از او خواست که فوراً بدفتر او بیاید و خیلی هم با احتیاط و بطور ناشناس وارد اداره شود .

و فیلیپ ، وقتی گوشی را گذاشت گفت : تا چند دقیقه دیگر می آید . راستی ، یادم رفته بود بتو بگویم که امروز صبح الیزا را پاریس آوردند . دو ساعت از او بازجوئی کردیم . اطلاعات جالبی در اختیارمان نگذاشت .

گفتم : الیزا و بازجوئی از او دیگر برای من مهم نیست حواس من پیش کلونه و آن مأمور سازمان اژدهای زرد است که ممکن است به وعده گاه بیایند .

فکر میکنی موفق می شویم ؟

خیلی امیدوارم .

خوب ، حالا می توانی نقشه تازه می طرح کنی .

در همان نگاه اول ، صاحب عکس را شناختم . عکس تمام رخ و نیم تنه‌ای بود از «کلونه» مامور مفقود شده اداره ضد اطلاعات لیسبون .

در حالی که نگاهم به عکس «کلونه» بود . گفتم : این یکی کمترین شباهتی به ماموران شما ندارد .
بعد نگاهم را به او دوختم و ادامه دادم : به احتمال قوی ، یکی از ور دست‌های دکتر زا کاری است .

«لین» گفت : به سؤال من توجه نکردید ، می‌پرسم صاحب این عکس را می‌شناسید ، یا نه ؟ و اگر می‌شناسیدش در کجا ممکن است او را دیده باشید .

خیای آرام و خون سرد گفتم : صاحب این عکس را در هیچ کجا ندیده‌ام .

- مطمئن هستید ؟

- به حافظه‌ام خیلی اطمینان دارم .

پرسید : حتی قبلاً هم عکسی از صاحب این عکس ندیده بودید ؟ .. مثلاً در پاریس یا یک جای دیگر ؟

گفتم : نه ، حالا با قیافه‌اش آشنا شدم .

لحظه‌یی مکث کردم و بعد پرسیدم : از نشان دادن این

دو عکس و سؤالاتی که درباره آنها می‌کنید ، چه منظوری دارید ؟

- یکی از این دو نفر با شما وارد معامله می‌شوند .

- لابد دیگری هم راننده است !

- راننده اتومبیل در این معامله نقشی بازی نمی‌کند .

- خوب ، دیگر حرفی ندارید ؟

گفت : یکی دو سؤال دیگر مانده .

با خنده گفتم: این اولین دفعه است که با بازجوئی دوستانه می
رو برو شده ام .
گفت : اسم این را بازجوئی نگذارید ما دوستانه داریم
صحبت میکنیم .

- منتظرم اولین سئوالتان را بشنوم .
- چطور شد که تصمیم گرفتید خیانت بکنید ؟
پوزخندی زدم و گفتم : اسم این را که نمیشود خیانت
گذاشت . من به چیزی دسترسی پیدا کرده ام که شما هم در
جستجویش بودید ، در جبهه ما جرمی کس دیگری از پیدا شدن
میکروفیلرها کوچکترین اطلاعی ندارد ،
خوب که حسابش را کردم ، به این نتیجه رسیدیم که با
فروش میکروفیلرها به سازمان شما ، پولدار می شوم و با این
پول می توانم تصمیمی را که از مدتها قبل گرفته ام عملی کنم
خیال دارم برگردم به وطنم و با صد هزار دلار کار تازه ای را
شروع کنم .

شما که میدانید من اهل کجا هستم اولین کاری که میکنم
اینست که تشکیل خانواده می دهم .
اولین، آهسته سرش را تکان داد و گفت : پس خیال دارید
از کار پلیسی کنار بروید و برگردید به ایران ...
پرسیدم : عقیده شما چیست .

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : اگر فقط می خواستید
پول را بگیرید و به شغل فعلی تان هم ادامه بدهید . در آن صورت
می توانستم عقیده خودم را بگویم و حالا تنها چیزی که میتوانم
بگویم ، اینست که در نقشه های آینده تان موفق باشید .

گفتم : در این معامله من چیزی از دست نمی‌دهم به احتمال قوی ، واشنگتن هم در پرونده قتل آلیس دخالت میکند در حالی که پرونده از نظر من و شما بسته شده و فقط شناسائی آلیس می‌ماند . این موضوع هم برای من چندان جالب نیست که بدانم قاتل کیست .

- بالاخره ما قاتل را پیدا میکنیم .

- امیدوارم موفق شوید .

- با آلبرتینی چه کار میکنند ؟

- این دیگر با دادگاه است .

گفت : اگر بتوانید فرار او را هم فراهم کنید ، دو برابر پولی که امشب باید بگیرید ، برایتان کنار می‌گذاریم .

گفتم : متأسفم ، این جور کارها از من ساخته نیست .

- جوابتان خیلی قاطع بود .

- ایکاش میتوانستم .

- من دیگر حرفی ندارم ، شما چطور .

- من فقط آمده بودم که حرفهای شما را بشنوم .

از روی صندلی بلند شدم . او هم برخاست . دستم را

بطرفش بردم در حالی که دست یکدیگر را می‌فشرديم ، گفت :

موضوعی را که فراموش کرده بودم بگویم و حالا بیادم آمد ،

اینست که امشب با خودتان اسلحه حمل نکنید . منظورم موقعی

است که از اتومبیلتان خارج می‌شوید . این کار را که میتوانید

بکنید . :

گفتم : قاعدتاً در این جور مواقع طرفین نباید مسلح

باشند .

- خوشحالم که باین موضوع توجه دارید .
 - البته مأموران شما هم نباید مسلح باشند .
 - به شما قول می‌دهم که مأمور و راننده ما با خودشان
 اسلحه حمل نکنند .

گفتم : قول شما برای من کافی نیست . تضمین می‌خواهد .
 گفت ! ولی اگر شما به من قول بدهید که درموقع انجام
 معامله مسلح نباشید ، قولتان را قبول میکنم . کاری نکنید که
 نقشه‌های آینده‌تان بهم بخورد . من برای شما آرزوی موفقیت دارم .
 همانطور که به چشمهای مورب «لین» نگاه میکردم گفتم
 خیلی خوب ، قول می‌دهم .
 - متشکرم دیگر عرضی ندارم .

- قولی را که به من داده‌اید ، فراموش نکنید .
 گفت : مطمئن باشید . ضمناً قول دیگری که بهم داده‌ایم
 اینست که دراین معامله حقه و کلکی وجود نداشته باشد .
 دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم : هدف من
 صد هزار دلار اسکناس درشت است . به چیز دیگری توجه ندارم .
 «لین» تا دم در اتاق بدنبالم آمد ... وقتی از کافه چینی‌ها
 خارج می‌شدم ، ساعت در حدود یازده صبح بود . باید به اداره
 خودمان میرفتم ، تا «فیلیپ» را در جریان بگذارم . برایم مهم
 نبود که از آنها کسی تعقیب میکند ، یا نه . اصلاً به این موضوع
 توجهی نداشتم . مسائل دیگری بود که باید به آنها فکر میکردم
 عکس «کلونه» و یکی از مأموران آنها که «لین» نشانم داده بود .
 از خودم می‌پرسیدم او از نشان دادن عکس آنها استوالاتی
 که درباره‌شان از من کرد چه منظوری داشت .

حدس زدم «کلونه» و آن مأموری همان دونفر میباشد که در ساعت یازده و پانزده دقیقه مقابل کلیسای «سنت روش» انتظارم را می‌کشند و به احتمال قوی «کلونه» را ننده اتومبیل خواهد بود. اگر این حدس من درست می‌بود، این سؤال پیش می‌آمد که آنها چرا «کلونه» را برای این مأموریت که در واقع یک معامله سری بود، انتخاب کرده‌اند.

«کلونه» مأمور فراری ضد اطلاعات لیسیون بود. گذشته از این مطالب، به حرفهای «لین» هم اطمینان نداشتم. حتی یکصد هزار دلاری که باید به من می‌پرداختند. به احتمال قوی این معامله به آسانی قرارداتی که میان من و «لین» گذاشته شده بود، صورت نمی‌گرفت؛

به اداره‌مان که رسیدم، یکسری به اتاق فیلیپ رفتم. دو نفر از کارمندان در آنجا بودند. صبر کردم تا اتاق خلوت شود، وقتی «فیلیپ» آن دونفر را مرخص کرد، متوجه من شد و پرسید: محل ملاقات کجاست؟

گفتم: مقابل کلیسای سنت روش.

— برای ما جای مناسبی است.

— آنها زرنکتر از ما هستند،

— منظور؟

گفتم: قرار است پول و میکرو فیلم‌ها در نقطه دیگری که به احتمال قوی دور از کلیسا است، رد و بدل شود.

فیلیپ گفت: مهم نیست. ما هم همین پیش‌بینی را کرده‌ایم حتی اگر این معامله در دورترین شهرهای فرانسه صورت بگیرد پلیس امنیتی به شدت مراقب تو و آنهاست. پرسیدم: منظور از «ما» کی‌ها هستند.

گفت : من و دو مأمور اداره امنیت . تا چند دقیقه پیش آنها اینجا بودند . راجع به وضع تو با اژدهای زرد من و آنها مفصلاً با هم صحبت کردیم . آنها نقشه‌ئی را طرح کردند که فکر نمی‌کنم نقصی داشته باشد .

- چه نقشه‌ئی طرح کرده‌اند .

- الان برای ت شرح می‌دهم .

فیلیپ جزئیات نقشه طرح شده را برایم شرح داد و اضافه کرد که مأموران اداره امنیت معتقدند که شبکه اژدهای زرد برای پرداخت یکصد هزار دلار و گرفتن میکرو فیلم‌ها . ترا به خارج از پاریس می‌کشانند . مأموران اداره امنیت نقشه خود را بر اساس این نظریه طرح کرده‌اند .

بفکر فرو رفتم ... نقشه طرح شده از لحاظ امنیتی هیچگونه ایرادی نداشت ولی در من يك نوع نگرانی بوجود آورده بود . زیرا طرف مقابل ، نه از دسته تبه‌کاران بود ، و نه قاچاقچیان ، آنها به‌رموز کار پلیس مخفی و حقه‌هایی که ممکن است در این راه بکار برود ، کاملاً آشنا و هشیار بودند .

فیلیپ پرسید : چرا حرف نمی‌زنی اگر این طرح بنظر تو کامل نیست ، نقطه ضعفش را بگو .
گفتم : این نقشه ناقص نیست ، فقط ممکن است مرا بکشتن بدهد .

حساب آنها را هم باید کرد که در ردیف خودمان هستند به‌تیمه من این نقشه برای بدام انداختن يك دسته از تبه‌کاران یا قاچاقچیان مؤثر است باید فکر دیگری کرد .

گفت : تو همیشه و در هر ماموریتی به قدرت و هشباری طرف توجه داری .

سیگاری آتش زدم و گفتم : باید هم توجه داشته باشم . اگر غیر از این باشد آدم احمقی هستم .

آنها آدمهای نپخته‌ای نیستند که هوای خودشان را نداشته باشند . حتی حساب کرده‌اند که ممکن است پیشنهاد من دامی برای آنها باشد . روی این اصل تصمیم دارند مرا به خارج پاریس ببرند . در حالیکه این معامله بیش از یکی دو دقیقه وقت نمی‌خواهد و همانجا یعنی مقابل کلیسای «سنت روش» هم می‌شود انجام داد . ولی نقشه آنها چیز دیگریست . حتی ممکن است موضوع کشتن من در میان باشد .

«فیلیپ» با حالتی که معلوم بود از حرفهای من عصبانی شده از پشت میزش بلند شد و آمد کنار من نشست و گفت : خوب ، بعقیده توجه کار باید کرد ،

گفتم : راستش خودم هم نمی‌دانم .

— پس فقط بلدی ایراد بگیری .

— چرا عصبانی میشوی .

با همان لحن گفت : ندانم کاری‌های تو همیشه مرا عصبانی می‌کند . بدون اینکه با من مشورت کنی ، بلند می‌شوی و می‌روی بکافه چینی‌ها و با آنها ملاقات میکنی و پیشنهاد فروش میکرو فیلم‌ها را به آنها می‌دهی . و بعدش هم نمی‌دانی این بازی خطرناک را که بدون مطالعه شروع کرده‌یی چگونه باید تمامش کنی .

گفتم : شروعش که بی مطالعه نبود برای پایانش هم هنوز وقت داریم . خودم يك طوری تمامش میکنم .

- ولی اداره امنیت دست بردار نیست .
- با نظر آنها کار میکنم .
- توجه کار می خواهی بکنی ؟
- گفتم : بعد از ناهار جوابت را می دهم ، یکی دو موضوع دیگر هم هست که باید باتو در میان بگذارم ،
- گفت : پس ناهار را همین جا می خوریم .
- با این پیشنهاد موافقم .
- فکر کردم ممکن است مخالفت کنی . خوب ، بلند

شو برویم :

گفتم : برستوران نمی رویم . بگو ناهار را بیاورند
همین جا .

گفت : چطور است موریس را هم دعوت کنیم ؟
ته سیگارم را خاموش کردم و گفتم : اگر یادت باشد ، از
اول قرارمان این بود که این جریان را فقط من و تو باید تعقیب
کنیم . یعنی تو . چون منکه بقول تو بازیگر نقش اول هستم .
«فیلیپ» تلفنی برای دونفر ، ناهار سفارش داد . و وقتی
گوشی را گذاشت گفت : تا ناهار بیاورند ، می توانیم راجع به
این موضوع بازهم صحبت کنیم . منظورم آن دو موضوعی است
که حرفش را زدی .

پرسیدم : کلونه ، مأمور فراری اداره ضد اطلاعات لیسبون
یادت هست که مادرش را در پاریس برداشتیم ؟

گفت : آره . و بعدش هم به این نتیجه رسیدیم که کلونه
برای سازمان سری اژدهای زرد کار می کرد ، و وسائل فرارش

راهم فراهم کرده بودند . خوب ، راجع به او چیزی شنیده‌ئی ؟
 قضیه دوعکسی که «لین» نشانم داده بود ، برایش تعریف
 کردم و حدس‌هاییکه در این مورد زده بودم به آن اضافه کردم و
 پس از يك مكث کوتاه پرسیدم : عقیده تو چیست ؟

«فیلیپ» شانهایش را بالا انداخت و گفت : موضوع
 خیلی مبهم و پیچیده است . خودت چه فکر می‌کنی .

گفتم : ولی من قضیه کلونه را از دید دیگری بررسی کرده‌ام
 و به این نتیجه رسیده‌ام که آنها کلونه را دیگر لازم ندارند و به
 احتمال قوی می‌خواهند او را از بین ببرند . آنها در خارج
 از پاریس .

- این موضوع چه ارتباطی به تو دارد ؟

- اصل قضیه همینجاست .

گفت : لابد حدس زده‌ئی که تو و او را باهم در یک نقطه
 می‌خواهند بکشند .

گفتم : يك چیز دیگر هم ممکن است که مرا وادار کنند
 تا کلونه را بکشم ، و بعد حساب خودم را برسند .

فیلیپ خندید و گفت : چه حدس‌های بچگانه‌ئی !
 در همان موقع منشی فیلیپ اطلاع داد که برای ما ناهار
 آورده‌اند ... کمی بعد ، پیشخدمت رستوران اداره غذای ما را
 روی میز وسط اطاق گذاشت و آنرا مرتب کرد و اذاتاق بیرون
 رفت ... مشغول ناهار خوردن شدیم .

گفتم : راجع به حدسهای بچگانه من می‌گفتی .

- آره . خیلی مسخره است .

خواهش می‌کنم بنشینید .

پرسیدم : موضوع تازه‌ئی را می‌خواهید مطرح کنید ؟

گفت : اگر اجازه بدهید .

دوباره نشستم . «لین» از جیب بغل‌کنش پاکتی بیرون آورد و از داخل آن عکسی خارج کرد و آنرا بطرف من گرفت و گفت : به این عکس نگاه کنید ، ببیند صاحب آنرا کجا ممکن است دیده باشید ؟

عکس را گرفتم و نگاه کردم . عکس یکی از همکاران «لین» بود که یارها او را در روزهای اسارت دیده بودم .

«لین» پرسید : چیزی به یادتان نیست ؟

سرم را از روی عکس بلند کردم و گفتم : صاحب این عکس را در آن روزهایی که زندانی شما بودم ، زیاد دیده‌ام .
- پس شناختیدش ؟

- بله ، رفتار خشونت‌آمیزش هم یادم نرفته .

با لبخند گفت : عجیب است که شما نمی‌خواهید آن روزها را فراموش کنید !

عکس را روی میز گذاشتم و گفتم : دیگر چیزی نمانده که آن روزهای وحشتناک را فراموش کنم . امشب وقتی صد هزار دلار را گرفتم ، سعی می‌کنم دیگر آن روزها را بیاد نیاورم . فقط از این راه ممکن است جبران شود .

- پس شما همه حواستان پیش آن صد هزار دلار است ؟

- معلوم است .

«لین» خندید ، و بعد عکس دیگری از توی پاکت بیرون آورد . آنرا بدستم داد و گفت : لابد این یکی را هم می‌شناسید ؟

— مشغولم . ولی صبر می کنیم تا آلن بیاید .

«فیلیپ» مشغول انجام کارهای خود شد . منهم همانطور که روی مبل چرمی نشسته بودم و آهسته پک به سیگار می زدم به ملاقات ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب فکر می کردم . تقریباً نیم ساعت از ظهر گذشته بود که «آلن» وارد اتاق فیلیپ شد . او را می شناختم . بر خوردهای زیادی باهم داشتیم . «آلن» از دیدن من لبخندی به روی لبانش آورد و گفت : قمار خطرناکی را شروع کرده ئی .

در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم گفتم : کارت برنده هنوز در دست ماست .

گفت : امیدوارم بتوانیم این کارت برنده را به موقع رو کنیم .

«فیلیپ» رو کرد به آلن و گفت : بهتر است وارد اصل قضیه شویم . رامین نظرهائی دارد که باید به آنها توجه کنیم .

«آلن» گفت : رامین هر نظری که داشته باشد ، من با

کمال میل می پذیرم .

وبعد مذاکرات ما درباره فروش میکروفیلم ها به سازمان جاسوسی اژدهای زرد شروع شد . . . من مطالبی را که در نقشه امنیتی مؤثر بود ، مطرح کردم و بعد عقیده خودم را گفتم و در پایان اینطور نتیجه گرفتم که اگر ما نتوانیم در وعده گاه اول که مقابل کلیسای «سنت روش» بود کاری انجام بدهیم ، تعقیب اتومبیل آنها که منهم یکی از سر نشینان آن باید می بودم ، اگر هم نتیجه ئی داشته باشد ، بضرر ما تمام می شود و به احتمال قوی آنها را در همان اتومبیل می کشند .

مطالب دیگری هم در رد نقشه امنیتی آلن اظهار کردم ، که مؤثر واقع شد .

مذاکرات ما تا ساعت چهار بعد از ظهر ادامه یافت و در پایان موفق شدیم نقشه حساب شده‌ئی را طرح کنیم ، که به موفقیت آن تقریباً اطمینان بیشتری داشته باشیم . در این نقشه همه گونه پیش بینی‌های لازم بکار رفته بود ، طوری که قبل از ساعت یک بعد از نیمه شب ، خیابان «اونوره» که کلیسای «سنت روش» در آن واقعست ، در اشتغال پلیس امنیتی درمی‌آمد . اجرای این نقشه بر عهده «آلن» گذارده شد .

«آلن» ستاد عملیاتش را در اداره ما قرار داد و از آنجا با اداره خودشان در تماس بود .

ساعت درست يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب بود که من با اتومبیل به مقابل کلیسای «سنت روش» رسیدم همینکه اتومبیل را نگه داشتم ، چراغهای بزرگ را خاموش کردم و با چراغ راهنمای سمت راست اتومبیل ، سه بار علامت دادم و بعد موتور را خاموش کردم . اتومبیلی که در جهت من ایستاده بود ، و از لحظه رسیدن به آنجا نظرم را جلب کرده بود ، با چراغ راهنمای سمت چپ دوبار علامت داد . من اتومبیل را روشن کردم و کمی جلو رفتم . این عمل به منظور خاصی بود . قسمت حساس و خطرناک این مأموریت ، یا بعبارت دیگر این ملاقات ، از لحظه‌ئی شروع شد که من از اتومبیل پائین آمدم . کیف سیاه رنگ و جاداری در دستم بود . همه چیز باید طبیعی جلوه می‌کرد . آنها باید می‌دیدند که من کیف را برای تحویل گرفتن صد هزار

دلار با خودم آورده‌ام .

کناره کیف پهن و جادار بود ، اسلحه‌ام را درکناره آن مخفی کرده بودم که از رهبر و دیده نمی‌شد . حتی اگر روشنائی چراغ به کیف می‌افتاد و دیگر اینکه اسلحه با حرکت کیف نوسان نداشت . جایش محکم بود .

در همان دستم که کیف را گرفته بودم ، چیز دیگری هم بود قلاب يك سر سیم باریك تمام فلزی با روکش لاستیکی سردیگر سیم فلزی به پایه صندلی جلو اتومبیل محکم شده بود و من در همان موقعی که از اتومبیل پائین آمدم بیهانه اینکه می‌خواهم در آنرا قفل کنم ، سر آزاد سیم را از شیشه بادشکن بیرون آوردم . تقریباً کیف مانع از این بود که رشته سیم دیدنی شود . باهر قدمی که برمیداشتم ، سیم به این علت که سنگین بود ، خودش را بروی زمین می‌انداخت و چون روکش لاستیکی داشت ، صدائی بلند نمی‌شد .

به سمت راست اتومبیل آنها که رسیدم ، دريك لحظه و با مهارت هم در اتومبیل را باز کردم و هم قلاب را بدستگیره در سوار کردم و با فشاری که به تکه آزادادم ، دو سر قلاب بیکدیگر قفل شد . داخل اتومبیل شدم و کنار در نشستم و در را بستم همان لحظه مردی را که روی تشك عقب نشسته بود ، شناختم . «کلونه» مأمور قراری اداره ضداطلاعات لیسبون بود . تردیدی نبود که راننده هم باید همان کسی باشد که «لین» عکس او را نشانم داده بود .

«کلونه» پرسید : مسلح که نیستید ؟

گفتم : قرارمان اینست که نه من و نه شما دو نفر ، هیچکدام مسلح نباشیم .

راننده که قبل از سوار شدن من اتومبیل را روشن کرده بود وقاعدتاً باید حرکت میکردیم ، ناگهان اتومبیل را خاموش کرد . يك بری نشست و نگاهش را بمن دوخت و پرسید : مرا می شناسی ؟

گفتم : اگر چراغ روشن بود ، شاید می توانستم جوابت را بدهم .

گفت : خودم را معرفی میکنم . در روزهاییکه زندانی ما بودی من یکی از کسانی بودم که شکنجهات می دادم مرا زیاد دیده ای . اسم من کوانك است . آدمی خشن و بیرحم . - ممکن است .

- به مقصد بعدی که رسیدیم . چراغ را روشن میکنم که قیافه ام را بهتر ببینی .

گفتم : از معرفی خودت چه نتیجه ای می خواهی بگیری ؟ چون آن روزها را من فراموش کرده ام و با «لین» دست دوستی دادم . فکر نمی کنم این حرفها موردی داشته باشد .

اورو کرد به «کلونه» و گفت : دکترزا کاری خائن ، رامین را نجاتش داد .

باخنده ساختگی گفتم : این از خوش شانسی من بود . «کلونه» پرسید : میکرو فیلم هارا باخودت آورده ای ؟ گفتم : مگر قرارمان این نیست که شما پول را بیاورید و من میکرو فیلم هارا . البته که آورده ام ، شما چطور ؟

«کلونه» کمی به جلو خم شد و از کف اتومبیل کیف سیاه رنگ را برداشت. آنرا نشانم داد و گفت: یکصد هزار دلار توی این کیف است. به مقصد بعدی که رسیدیم، تومیکرو فیلم هارا به ما میدهی و ما هم پول را.

گفتم: چطور است همین جا که توقف کرده‌ایم، این معامله را انجام بدهیم؟

«کلونه» گفت ما طبق دستور «لین» عمل میکنیم لابد او به تو گفته که این معامله در کجا باید انجام بگیرد.

گفتم: لین، راجع به مقصد بعدی حرفی بمن نزد.
«کوآنک» با لحن خاصی گفت: مقصد بعدی در خارج پاریس است. درست همان جایی که جسد «آلیس» را پیدا کردند.

با خنده ساختگی گفتم: چه جای مناسبی را انتخاب کرده‌اید؟ خوب، پس چرا حرکت نمیکنیم؟

«کلونه» گفت: ما اول باید مطمئن شویم که تومیکرو فیلم‌ها را آورده‌ئی؛ یا آمده‌ئی ما را امتحان کنی.

گفتم: بدفکری نیست. منم همین اطمینان را باید داشته باشم که توی آن کیف یکصد هزار دلار اسکناس است یا یک مشت روزنامه باطله. من و شما به این جور حقه‌ها کاملاً واردیم.

«کوآنک» رو کرد به «کلونه» و گفت: یک دسته از اسکناسهای یکصد دلاری را نشان بده که خیالش راحت شود.

«کلونه» در کیف را باز کرد، و از داخل آن یک دسته اسکناس بیرون آورد. «کوآنک» برای یک لحظه چراغ داخل

اتومبیل را روشن کرد . «کلونه» دسته اسکناسی را نشانم داد و گفت : نه دسته دیگر . توی کیف است .
دسته اسکناس را توی کیف انداخت و گفت : حالا نوبت توست که میکروفیلم‌ها را نشان بدهی .

من دو حلقه میکروفیلم را از جیبم درآوردم و گفتم : اینهم میکروفیلم‌ها . «کوآنک» برای بار دوم چراغ داخل اتومبیل را روشن کرد . من دو حلقه میکروفیلم را نشان آن دو دادم و دو مرتبه توی جیبم گذاشتم و گفتم : حالا میتوانیم حرکت کنیم . اینجا ایستادن خطرناکست . ممکن است پلیس گشتی ، به وضع ما مشکوک شود .

«کلونه» روگرد به «کوآنک» و گفت : چطور است همینجا معامله را تمام کنیم ؟

گفتم : بعقیده من بد فکری نیست . چون الان در حدود پنج‌ش دقیقه است که اینجا توقف کرده‌ایم درحالی که من مطمئن بودم به محض اینکه سوار شوم ، حرکت میکنیم .

«کوآنک» باخنده موزیانه‌ئی گفت : فو تنن بلو . ازهر لحاظ برای انجام این معامله مناسب‌تر است .

«کلونه» آهسته سرش را تکان داد و گفت : آره ، هیچ یادم نبود که خیلی حرفه‌است که در آنجا باید به آقای رامین بزنیم .

قضیه را تا به آخر خواندم و دانستم که آنها درباره من چه نقشه‌ئی دارند ... موضوع کشتن من مطرح بود . بی آنکه از شنیدن حرفهای «کلونه» نگران شوم ، گفتم : مثلاً چه حرفه‌ائی : «کلونه» آهسته اسلحه‌اش را کشید و لوله آنرا روبه من

گرفت و گفت : مثلاً این جور حرفها .

همانطور که نگاهم به اسلحه در دست او بود ، گفتم : نمی دانستم که نباید به حرفهای «لین» اطمینان داشته باشم . و به من قول داده بود که شما دوتا با خودتان اسلحه حمل نمیکنید و حالائبات کردید که نقشه دیگری درباره من کشیده اید .

«کو آنك» خندید و گفت : بعد از آن شبی که ترا به ورسای کشاندیم و غافلگیرت کردیم ، باید هشیار می شدی .

با لبخندی خفیف گفتم : این راهم به حساب آن شب می گذاریم . چکار می شود کرد خیال کردم وقتی لین بامن دست دوستی داد ، باید به خودش و حرفهایش و مأمورانش اعتماد داشته باشم . او و شما دو نفر حساب این را نکرده اید که بزور اسلحه نمی توانید میکرو فیلم هارا از من بگیرید .

«کو آنك» گفت : ما بزور متصل نمی شویم . دستور داریم ترا در فونتن بلو بکشیم . همان کاری که قبلاً باید میکردیم . وقتش حالا است . از این رك گوئی من ناراحت نشو . روش ما اینطور است که اول طرف خودمان را از نقشه یی که درباره اش طرح کرده ایم آگاه میکنیم ، بعد خدمتش می رسیم .

گفتم : آدمهای بادل و جرأتی هستید !

«كلونه» خندید و گفت : هیچ بفکرت نمی رسید که ممکن

است ما مسلح باشیم .

پوز خندی زدم و گفتم : از اسلحه و تهدیدهای تو خالی تان وحشتی ندارم چون تصمیم خودم را عوض کرده ام . یا همین جا پول را رد میکنید و میکرو فیلم هارا می گیرید ، یا معامله خود بخود بهم می خورد .

«کلونه» با خنده مسخره آمیزی گفت : این رامی گویند
يك تهديد بادست پر ! خوب ، مثلاً چكار می توانی بكنی !
«كو آنك» گفت : لابد آقای رامین می خواهد همینکه راه
افتادیم ، میکرو فیلم هارا از پنجره ببندازد بیرون .
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : آره همین کار را
می کنم .

«كو آنك» گفت : هنوز آدم بی شعور و احمقی هستی این
اتومبیل با اتومبیل های دیگر خیلی فرق دارد . اگر قبول نداری
امتحان کن ، شاید بتوانی شیشه را پائین بکشی یا در را باز
بكنی .

گفتم : واقعاً شما آدمهای زرنگی هستید . حساب همه
جایش را کرده اید .

«كو آنك» که معلوم بود به خون من تشنه است ، گفت :
مگر بی حساب و بی نقشه هم می شود کاری را شروع کرد آنهم کار به
این مهمی ؟؟

پرسیدم : می توانم سیگار بکشم ؟
کلونه رو کرد به كو آنك و گفت : يك سيگار بهش بده .
كو آنك سیگاری آتش زد و آنرا بدستم داد ... بعد از يك
يك محكم گفتم : خوب اگر این میکرو فیلم ها قلابی باشد آن وقت
چی ؟ .. باز هم خیال دارید مرا به فوتن بلو ببرید !
«كو آنك» گفت : هدف ما در درجه اول کشتن توست .
حساب این را هم کرده ایم که عزیز است اصلاً میکرو فیلمی در
کار نباشد .

و ناگهان کیف مرا که روی زانو ام گرفته بودم ، بایك حرکت

سربع از دستم بیرون کشید . دوروبر آنرا نگاه کرد ، و همپنکه چشمش به اسلحه نصب شده در کنار کیف افتاد ، خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت : پس تو هم دست خالی نیامده‌ئی ...

«کلونه» گفت : خوب ، دیگر جای ایرادی نیست هم تو مسلح بودی ، و هم ما . منتها ما پیشدستی کردیم .

ظاهراً خودم را مضطرب نشان دادم و گفتم : شما نمی‌توانید مرا بکشید ، چون باید حساب این را هم کرده باشید که ممکن من پلیس را در جریان گذاشته باشم و همین الان که ما داریم صحبت می‌کنیم ، آنها مراقب‌مان باشند . بهمین دلیل ، تا فوئتن بلوهم مارا تعقیب میکنند .

«کو آنك» با خنده کوتاهی که ناشی از کینه و نفرتش به من بود ، گفت : فکر نمی‌کنم همکاران تو تا این اندازه احمق باشند که به اتومبیل ما نزدیک شوند . چون می‌دانند ، در همان لحظات اول‌تر می‌فرستیم آن دنیا و تازه ممکن است چند نفری هم از خودشان کشته شوند . گذشته از همه اینها ، در مسیری که ما باید طی کنیم ، چند اتومبیل به فاصله‌های معینی منتظرند که عبور اتومبیل مارا ببینند . حالا حسابش را بکن که اگر همکاران تو بخواهند مارا تعقیب کنند ، چه وضع وحشتناکی پیش می‌آید . امیدوارم از حرفهائی که زدم ، ناراحت نشوی .

گفتم : مگر می‌شود ؟ ... همه حرفهائی که زدی جز اضطراب چیز دیگری در من ایجاد نمی‌کند . چطور است میکرو فیلم‌ها را بگیرد و مرا آزاد کنید ! ... میکرو فیلم‌ها قلابی نیستند و پلیس هم مراقب ما نیست . من واقعاً برای اینکه پولدار بشوم ،

خودم را به شما نزدیک کردم . این اسلحه را هم از نظر احتیاط
با خودم برداشتم .

«کلوئه، رو کرد به «کوآنک، و گفت : حرکت کن ،

و قتش رسیده .

کوانک همانطور که نگاهش به من بود، گفت : این يك
دستور است که ترا در فونتین بلو بکشیم . ایکاش این اینجا بود و
دستوری را که داده پس می گرفت .

.. شما آدمهای جنایتکاری هستید .

.. تو اینطور خیال کن .

کلوئه گفت : ما حرکت می کنیم . اگر همکاران تو ما را
تعقیب بکنند، برای آنها يك اخطار می فرستیم و اگر توجه نکردند،
جسد ترا تحویلشان می دهیم .

من سکوت کردم . چون با حرکت اتومبیل ممکن بود
وضع بنفع من عوض شود . باید هم اینطور میشد . در غیر این
صورت جان من به مخاطره می افتاد و آن وقت «آلن، و «امورانش
با وضع خطرناکی روبرو می شدند . کوآنک مردی خطرناک و
مصمم بود . به آنچه که می گفت، عمل میکرد .

در همان یکی دو لحظه ای که او چراغ داخل اتومبیل را
روشن کرد، شناختمش . صاحب همان عکسی بود که «لین، نشانم
داده بود . در روزهای اسارت او را زیاد می دیدم . بین همکارانش
بیرحم تر از او وجود نداشت . دیوانه شکنجه کردن بود . از زجر
دادن انسانها لذت می برد، و بنظر می رسید که از این راه خودش
را ارضاء می کند . وجود چنین شخصی در کنار «کلوئه، که عضو
فراری ضد اطلاعات لیسهون بود و از هر لحاظ با کوآنک فرق داشت،

این فکر را به مغز من راه داد که به احتمال قوی «لین»، دستور کشتن او را هم به کوآنک داده است. تا اینطور صحنه سازی شود که من و «کلونه» یکدیگر را کشته ایم. این وضع چندان بی سابقه هم نبود؛ بنظر میرسید که سازمان اژدهای زرد وجود «کلونه» را زائد تشخیص داده و بفکر از بین بردن او افتاده است برای آنها کشتن امثال «کلونه» کار آسانی بود و به تنها چیزی که فکر نمی کردند و به حساب نمی آوردند، این بود که «کلونه» ها به آنها خدمت کرده اند.

مهم این بود که این خدمت را با گلوله پایان بدهند. وقتی این فکر در من قوت گرفت، به این نتیجه رسیدم که اسلحه در دست «کلونه» باید بدون فشنگ باشد. لین و کوآنک، خیلی زرننگ تر از امثال «کلونه» بودند که وقتی نقشه کشتن آنها را میخواستند اجرا کنند، اسلحه پراز فشنگ را اختیارشان نگذارند.

من روی این موضوع حساب نکردم. اسلحه «کلونه»، فشنگ داشت. یا نداشت، من باید نقشه خودم را اجرا می کردم. این موضوع فقط یک حدس بود و من نمی توانستم احتمالات را اساس نقشه ام قرار بدهم و به آن امیدوار باشم.

نقشه ای که با حضور آلن طرح شده بود، با حساب احتمالات پایه گذاری نشده بود. چیز دیگری بود که مقدمه اش همان سیمی بود که من از اتوموبیل خودم به اتوموبیل آنها وصل کرده بودم. کوآنک رو کرده به من با خنده گفت آدم بزدلی هستی. همه حرفهائی که زدیم جز یک شوخی و عب آور چیز دیگری نبود میدانم. من از ترساندن آدمهایی مثل تولدت میهرم. وقتی به

فونتین بلو برسیم آن وقت می فهمی که حسن نیت ما چقدر است
پولت را میگیری و میکروفیلم ها را تحویل میدهی .
- چرا همین جا این کار را نکنیم ؟
- از اینجا صحبت نکن . ما باید مطمئن شویم که حقه ای در
کار نیست .

- پس بهتر است به رفیقت بگوئی که اسلحه اش را بگذارد
توی جیبش .
«کلونه» گفت: این فقط از نظر احتیاط است . البته تا
وقتیکه از پاریس خارج نشده ایم .

«کوآنك» گفت: حالا حرکت می کنیم .
در جای خودش جا بجاشد و اتومبیل را روشن کرد و آنرا
خیلی سریع به راه انداخت . همینکه اتومبیل از جا کنده شد، و در
مسیر حرکت قرار گرفت ناگهان اتومبیل تکان شدیدی خورد .
درست مثل اینکه در آن حالت، ترمز آنرا محکم گرفته باشند .
عقب اتومبیل به راست و چپ چرخید و سروصدای زیادی از پشت
سر بلند شد . این درست همان لحظه ای بود که سیم فلزی کشیده شد
و اتومبیل من که تودنده بود و ترمز دستی آنرا هم کشیده بودم ،
سرعت اتومبیل آنها را گرفت .

در همان لحظه که سرعت اتومبیل گرفته شد و تکان شدیدی
خورد، «کلونه» و «کوآنك» از حالت عادی خارج شدند و من
خیلی سریع اسلحه دوم را که به میچ پایم بسته بودم ، بیرون کشیدم
و يك گلوله به شیشه جلو شليك كردم و بایك خیز، خودم را بروی
«کلونه» انداختم و با مشت محکم بصورتش زدم و لوله اسلحه را
روی شقیقه اش گذاشتم و گفتم: اتومبیل را خاموش کن کوآنك والا

از پشت سريك گلوله توی سرت خالی می‌کنم .
کوانك اتومبیل را خاموش کرد . به کلونه گفت: تسو هم
اسلحه‌ات را ببنداز .

اسلحه‌اش را بر کف اتومه لانداخت و مضطربانه گفت :
تو برنده شدی، ولی حالا چکار می‌خواهی بکنی . «کوانك» با
عصبانیت گفت: احمق ترسو ،
گفتم . آقای کلونه عضو فراری ضد اطلاعات لیبوز، راجع
به خودش می‌پرسد .

«کلونه» همینکه اسم خودش را شنید، وحشت زده گفت :
پس تو مرا می‌شناسی .

گفتم: آره، خیلی وقت است داریم دنبال تو می‌گردیم .
روشنائی چراغهای اتومبیل مأموران امنیتی که از پشت سر
وروبر و علامت می‌دادند و نزدیک می‌شدند پایان این معامله قلابی
را اعلام می‌کردند. کمی بعد، اتومبیل ما در محاصره مأموران
اداره امنیت قرار گرفت ... «کوانك» را از اتومبیل پائین
کشیدند و بدنبال او «کلونه» خیلی آرام ولی مضطرب ،
پیاده شد .

من خودم را به آنطرف اتومبیل رساندم و به «کوانك»،
گفتم: یادت هست چند دقیقه قبل می‌گفتی مگر می‌شود بی حساب
و بی نقشه کاری را شروع کرد، آنهم کار به این مهمی ...
نگذاشت حرفم را تمام کنم، گفت: پس توهم با حساب و
نقشه سراغ ما آمده بودی ...

گفتم: حالا وقتش رسیده که خودم ترا شکنجه بدهم . بیاد
آن روزها .

«آلن، وفیلیپ با اتومبیل به آنجا آمدند. «آلن، دست مرا فشر دوگفت: متشکرم. تو که طوری نشدی؟
گفتم: نه، فعلاً سالم هستم.

«کوآنک» رو کرد به من و با لحنی کینه آمیز گفت:
نمی گذارند تو زنده بمانی.

گفتم: اگر از همکارانت داری حرف میزنی که آنها مرا می کشند، باید بگویم که دکان شما بسته شد. آنها هم همین وضعی را دارند که تو داری.

بعد رو کردم به «کلونه» و گفتم: اگر اسلحه ای که در دست تو بود فشنگ نداشته باشد، حدس من در مورد اینکه آنها نقشه قتل ترا هم طرح کرده بودند درست است.

اسلحه او را از کف اتومبیل برداشتم و وقتی خشاب بدون فشنگ را نشان دادم، جا خورد. «کوآنک» با صدای بلند گفت:

— اینهم از آن حقه ها است. حرفش را باور نکن.
گفتم: انتخاب تو برای این مأموریت، بدون دلیل نبود.
تو دیگر بدر آنجا نمی خوردی. بهمین دلیل من و ترا با هم می خواستند بکشند.

«آلن» به مأموران دستور داد که آنها را به اداره ببرند..
یکی دو دقیقه بعد، اتومبیل مأموران برآه افتاد. «آلن»،
من و فیلیپ را هم بطرف اتومبیل خودش برد.

وقتی از آنجا حرکت کردیم، «آلن» گفت: می خواهم شما
دوتا را به يك فنجان قهوه دعوت کنم.

باخنده گفتم: واگر مقصداً دفتر کارت نبود، لابد بعوض

قهوه، شراب یا يك مشروب دیگر می دادی ...
فیلیپ که پشت سرما نشسته بود. گفت: از این ولخرجیها
نمی کند .

آلن گفت: شراب یا يك مشروب دیگر را رامین باید بدهد
که ما موریتش تمام شده .

گفتم: هر وقت تمام شد، فیلیپ جور مرا می کشد .
هر سه خندیدیم ... «فیلیپ» گفت: توی اتومبیل شما چه
خبر بود که حرکت نمی کردید .

گفتم: هیچ. از کشتن من دم میزدند. فقط جای تو و آلن
خالی بود که حرفهایشان را بشنوید. برای کشتن من فوئن بلو
را در نظر گرفته بودند. همانجائی که جسد «آلیس» را پیدا
کرده بودیم .

«آلن» گفت: و تو هم نگران شدی .
گفتم: حتی وقتی کیفم را هم گرفتند، ناراحت نشدم. چون
تمام امیدم به اسلحه دوم بود .
آلن پرسید: از کجا فهمیدی که نقشه قتل کلونه هم در
بین بوده .

گفتم: از اینجاکه او را با کوآنك فرستاده بودند. در حالی
که لین می توانست یکی دیگر از همکاران کوآنك را بجای کلونه
انتخاب کند. بهر حال، با این دلیل بظاهر ضعیف، به نتیجه ئی
رسیدم که حدسش را زده بودم . آنها بخیال خود میخواستند با
کشتن من و «کلونه»، وقتی جسد مان پیدا شد، تصور شود، ما دو
تا قاتل یکدیگریم .

فیلیپ گفت: و حالا کلونه اطلاعات خودش را درباره شبکه

آنها در اختیارمان می گذارد .
 پرسیدم: شما چکار کردید .
 «آلن» گفت: لین و دو نفر دیگر از همکارانش را موقع خروج
 از ستوران توقیف کردیم .
 گفتم: تمهادهای زیاد است .
 فیلیپ گفت: قبل از روشن شدن هوا ، همه شان را
 دستگیر می کنیم .
 گفتم: اگر کلونه همکاری بکند .
 چند دقیقه بعد ، ما در اتاق «آلن» در اداره امنیت بودیم .
 ساعت در حدود دو و بعد از نیمه شب بود . فیلیپ گفت: این قضیه نباید
 به روزنامه ها بلند می شود .
 آلن گفت: ترتیب کار را طوری داده ام که مسلماً بدست هیچ
 روزنامه یی این خبر نمی رسد . فعلاً قضیه محرمانه است . به موقع
 سروصدایش در روزنامه ها بلند می شود .
 گفتم: جز اینکه آنها را از فرانسه اخراج کنید ، کار
 دیگری که نمی توانید بکنید .
 آلن گفت: پس از بازجویی این کار را می کنیم .
 فیلیپ گفت: یکاش زمان جنگ بود و همه شان را تیرباران
 می کردیم .
 رو کردم به «آلن» و گفتم: يك فنجان قهوه کجاست که
 ما نمی بینیم ؟
 خندید و گفت: قهوه آماده روی آن میز است . از خودت
 پذیرایی کن .
 - چطور است از تو و فیلیپ هم پذیرایی کنم ؟

— این دیگر بستگی به لطف و محبت خودت دارد .
 از روی صندلی بلند شدم . ظرف قهوه آماده را با سه فنجان
 آوردم و روی میز گذاشتم . يك فنجان برای خودم ریختم و گفتم :
 شما هم همین کاری را بکنید که من کردم .
 « آئن » گفت : ما داریم وقت تلف می کنیم . تا شما قهوه تان
 را بخورید ، من برمیگردم .
 ما را تنها گذاشت . چند دقیقه بعد ، برگشت و گفت : الان
 کلونه را به اینجا میآورند .
 گفتم : زودتر از این باید این کار را می کردی .
 سیکاری آتش زدم . فیلیپ گفت : مثل اینکه خیلی خسته می .
 آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : خیلی زیاد .
 آئن گفت : باتو دیگر کاری ندارم می توانی بروی .
 گفتم : اشکال کار اینجاست که جای خواب ثابتی ندارم .
 فیلیپ گفت : همان جایی که دیشب خوابیده بودی .
 — می خواهی ژاکلین تراهم از خانه ات بیرون کند . ۱۹ .
 — برعکس ، او علاقه زیادی به تو دارد .
 — باهم میرویم . می خواهم خودم از کلونه بازجوئی
 بکنم .
 در همان موقع دوتن از ما موران امنیتی « کلونه » را وارد
 دفتر آئن کردند .
 « کلونه » يك يك ما را نگاه کرد و بعد پرسید : با من
 چکار دارید ؟
 « آئن » بالحنی مؤدبانه گفت : ببخشید ، می خواهم باهم
 صحبت کنیم .

«کلونه» گفت : معلوم است راجع به چیز میخواستید صحبت کنید . ولی من چیزی نمیدانم .

پوزخندی زد و گفت : همه مجرمین و متهمان در بر خورد اول همین حرف را میزنند میگویند من چیزی نمیدانم . ولی ما که هنوز سوآلی نکرده ایم .

آلن گفت : من اگر بجای تو بودم ، چنین حرفی نمیزدم . موقعیت و وضع تو بشکلی است که مجبوری با ماهرکاری بکنی . «کلونه» همانطور که نگاهش به «آلن» بود ، گفت : هیچ اجباری ندارم . قبل از فرار از لیسبون ، پیش بینی کرده بودم که چه وضعی ممکن است داشته باشم .

گفتم : آن وضعی که تو برای خودت پیش بینی کرده بودی و شاید هم خوابش را دیده بودی ، با موقعیتی که حالا پیدا کرده ئی ، خیلی فرق دارد . پیش خودت خیال کرده بودی با خدمتی که برای آنها انجام داده ئی ترا به کشور خودشان میبرند ، وزندگی راحتی برایت درست میکنند ، ولی همین چشم موربها دیگر به وجودت احتیاج نداشتند ، و میخواستند ترا از بین ببرند . خودت که دیدی اسلحه ات فشنك نداشت .

فیلیپ گفت : به احتمال قوی کلونه این موضوع را فراموش کرده ، یا خیال میکند ما با و حقه زده ایم .

«کلونه» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : شاید . ولی در رفتار آنها نسبت به خودم چیزی احساس نکرده بودم .

«آلن» گفت : دلیلش اینست که آنها زرنك ترا از تو بودند . بازی را طوری شروع کرده بودند که تادم مرگ هم نمیتوانستی

چیزی بفهمی . ولی حقیقت امر اینست که آنها میخواستند ترا بکشند .

دکلونه، گفت : با همه این احوال ، راجع به فعالیت های آنها چیزی نمیدانم . این را باید قبول کنید . یعنی من سعی میکردم از فعالیت ها و نقشه های آنها آگاه شوم ، ولی همه درها بروی من بسته بود .

آلن گفت : انتظاری داری حرفهای پوچ و بی معنی ترا باور کنم؟! ...!

دکلونه، گفت : اصراری ندارم که باور کنید . شما سؤالی کردید ، منم جوابی دادم .

از او پرسیدم : از چه وقت همکاری خودت را با آنها شروع کرده بودی؟! ... به این سؤال که میتوانی جواب بدهی چون مربوط به خودت است؟

بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد . با حالت خاصی که معلوم بود افکارش درباره این سؤال دور میزند ، سیگاری آتش زد و بعد نگاهش را به من دوخت و گفت : از يك سال پیش به اینطرف .

باز پرسیدم : اطلاعاتی که در اختیار آنها گذاشته ای ، یادت هست ؟

- نه چیزی بخاطر ندادم .

- چطور ممکن است یادت رفته باشد؟!!

- درباره این سؤال باید فکر کنم .

گفتم : حالا من یادت می آورم . طرح مربوط به يك پایگاه اتمی در سواحل پرتغال ایجاد يك شبکه را دار در شمال غربی

لیسبون . گزارش ناقص مربوط به اتخاذ نظامی اروپای غربی .
لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم : حالایادت آمد ؟
پکی به سیکارش زد و گفت : بله فکر میکنم درهمین حدود
اطلاعاتی در اختیارشان گذاشتم .

آلن پرسید : همکاری تو با آنها در چه حدی بود ؟ ...
منظورم اینست که اطلاعات خودت را به آنها میفروختی . یا
بدلائلی که بعداً روشن خواهد شد : با آنها همکاری می کردی .
« کلونه » گفت آنها مرا خریده بودند .. فیلیپ گفت : لابد
باقیمت خیلی خوب .

کلونه آهسته سرش را تکان داد . گفت : بله ، سعی کردم
خودم را ارزان نفروشم .
گفتم : و با اینکه خودت را گران فروختی ، کم مانده
بود که بضررت تمام شود .

گفت : در مقابل اطلاعاتی که به آنها میدادم ، پول خوبی
میکرفتم .

او خیلی صریح اعتراف کرد که در مقابل پول ، اطلاعات سری
سازمان خودشان را در اختیار شبکه جاسوسی اژدهای زرد میگذاشته
است . وقتی این حرف را میزد ، خونسرد و آرام بود . انگار
که يك معامله تجارتي را انجام داده است .

« آلن » گفت : این درست که تو در مقابل پول اطلاعات سری
سازمان خودتان را در اختیار آنها می گذاشتی ، ولی باید بگویم که
نه معامله گر خوبی هستی ، و نه حسابگر زرنگی . چون تا امشب
نتوانستی بفهمی که آنها برای همیشه از تو حمایت نمیکنند . باید

قبل از آنکه اقدام به فروش خودت بکنی ، به روش آنها آشنا میشدی .

«کلونه» پکی به سیگارش زد و گفت: شاید حق باشما باشد. پرسیدم: چطور شد به فکر فرار از لیسبون افتادی؟ ... باید اتفاق مهمی برای افتاده باشد .

«آلن» پرسید : آنها دستور فرار ترا صادر کرده بودند؟ کلونه که هنوز سیگارش به نصفه نرسیده بود ، آنرا خاموش کرد و گفت : سازمان خودمان به من ظنن شده بود و يك شب موقعی که بایکی از مأموران شبکه جاسوسی اژدهای زرد ملاقات میکردم ، دو مأمور اداره خودمان که در تعقیب من بودند ، از ملاقات من با آن مأمور آگاه شدند . اذهمان شب من لیسبون را ترك گفتم .

پرسیدم : آنها فرار ت دادند ؟
پوزخندی زد و گفت : معلوم است که بكمك آنها از لیسبون فرار کردم . دو هفته مراد رسوا حل جنوبی اسپانیا نگه داشتند و بعد آنجا را بمقصد پاریس ترك گفتم :

«کلونه» که قبل از شروع بازجوئی گفته بود . من چیزی نمیدانم» کم کم به حرف آمده بود ، و به سؤالاتی که مربوط به خودش بود بوضوح جواب میداد . اما هدف ما تنها این نبود که از همکاری خودش با جاسوسان اژدهای زرد حرف بزنند . ما به اطلاعات او درباره فعالیت های شبکه جاسوسی اژدهای زرد احتیاج داشتیم . ظاهراً نخواست در همین باره حرفی بزند . ولی اظهاراتش در مورد همکاریش با آنها نشانه ای بود از اینکه احساس کرده است جز بیان حقایق ، چاره دیگری ندارد .

برای به حرف آوردن اورا ههای زیادی وجود داشت . ولی
مانتریب کار را طوری داده بودیم که اورا جع به آنها هر چه میداند
در اختیارمان بگذارد . نمیخواستم تهدیدش کنم ، یا باروشهای
او را وادار به گفتن حقایق کنیم . با اینکه احساس کرده بود
«کوانک» ما مورد کشتن او هم بوده است ، بسختی حاضر بقبول این
موضوع بود .

«آلن» سیکاری به او تعارف کرد و موقعی که آنرا برایش
آتش میزد ، گفت : از اطلاعات ناقصی که درباره خود در
اختیارمان گذاشتی ، متشکرم . حالا باید همکاری خودت را با
ما ثابت کنی . -

«کلونه» با حالت خاصی سیکارش را از میان دو لب
برداشت و همانطور که نگاهش به آلن بود با تعجب ساختگی گفت :
همکاری من باشما ... ممکن است توضیح بیشتری بدهید ؟
گفتم : لازم نیست خودت را به حماقت بزنی . خودت هم
میدانی این همکاری یعنی چه .

بالبختی خفیف گفت : اگر میدانستم که نمی پرسیدم .

«آلن» رو کرد به من و گفت : صبر داشته باش دامین .

بعد متوجه «کلونه» شد و گفت : همکاری تو از اینجا
شروع میشود که اطلاعات خودت را راجع به فعالیت های شبکه
جاسوسی زرد در پاریس و کشورهای دیگر اروپای غربی ، در
اختیارمان بگذاری و اگر فکر میکنی که با گفتن «من چیزی
نمیدانم» به سوال ما جواب داده ای کاملاً در اشتباه هستی .

همینکه «آلن» يك لحظه مکث کرد ، تا دوباره به حرفش
ادامه بدهد ، من دنباله کلامش را گرفتم و گفتم : چون آن

وقت مجبوریم طور دیگری با توفتار کنیم . تو خودت عضو اداره ضد اطلاعات لیسبون بوده‌ئی و به روشهای تحقیق کاملاً آشنا هستی و میدانی که امثال ترا خیلی راحت میشود : با استفاده از آن روشها به حرف آورد . ولی من نمیخواهیم به آن روشها متوسل شویم . تا این ساعت چند نفر از آنها دستگیر شده‌اند ، و حالا که مدتها پیش آنها بوده‌ئی ، باید اطلاعات مربوط به تشکیلات و تعداد مامورانشان و نوع فعالیت‌هایشان را در اختیار ما بگذاری و ثابت کنی . که میخواهی همکاری کنی .

«کلونه» گفت : ولی من که گفتم راجع به آنها چیزی نمیدانم .

با عصبانیت گفتم : توداری دروغ میگوئی . ضد اطلاعات ما ترا از يك مرگ حتمی نجات داد . تو به خاطر این موضوع هم که شده باید در من تلاشی کردن تشکیلات آنها به ما کمک کنی . «کلونه» که معلوم نبود روی چه اصلی میخواهد با ما همکاری بکند ، گفت : ایکاش میدانستم ، مناسفم که چیزی نمیدانم .

گفتم : ما هم خیلی متأسفیم که باید ترا به اداره خودتان در لیسبون تحویل بدهیم .

«آلن» ، به او گفت : بیست سال زندان مدت کمی نیست . «کلونه» گفت : در هر صورت به بیست سال زندان محکوم

میشوم .

گفتم : ولی همکاری تو با ما در ، تخفیف مجازات مؤثر است . این را باید قبول کنی .

گفت : چه تضمینی به من میدهید ؟ «آلن» گفت : پس

خیلی چیزها میدانی .

گفتم : تضمین ما قولیست که به تو میدهم ...
 با قولی که باو دادیم باز هم فکر نمیکردیم سکوتش را
 درباره آنها بشکند و هرچه در چنته دارد . بیرون بریزد .
 تصمیم داشتم اگر بسکوتش ادامه داد ، از روشهای تحقیق ضد
 اطلاعاتی استفاده کنیم . ولی بیست سال زندان او را بوحشت
 انداخته بود و قول مادر مورد اینکه همکاریش در تخفیف مجازاتش
 مؤثر است ، وادارش کرد که تسلیم شود .

«کلونه» که کمتر يك به سیگارش میزد ، آنرا که همچنان
 میان انگشتانش دود میکرد ، خاموش کرد و گفت :
 مهم اینست که شما مرا از مرك حتمی نجات دادید .
 بفرض اینکه به قولنان هم عمل نکنید و من بیست سال کمتر یا بیشتر
 بزندان محکوم شو . باز این امید را دارم که روزی از زندان
 بیرون می آیم . ولی با همه خدمتی که من به آنها کردم و بعد
 تصمیم به کشتنم گرفتند ، این حق را به خودم میدهم که تلافی کنم .
 من فوراً يك دسته یادداشت بایک مداد جلو دستش گذاشتم و
 گفتم : بنویس ..

او شروع کرد به نوشتن ... ما بالای سرش ایستاده بودیم و
 آنچه که او مینوشت میدیدیم . او نوشت خیابان اورلئان ، خیابان
 دومونسل ، طبقه دوم يك ساختمان چهار طبقه ، خانم شارقتون .
 «کلونه» باز هم سیگار خواست «آلن» سیگاری میان لبان
 او گذاشت و آتش زد . «کلونه» يك محکمی به سیگار زد و باز
 نوشت : بولوار مورتر ، خیابان فارگو ، عکاسخانه دومس نیل .

بعد یادداشت را کنارزد و گفت : فقط همین نشانی این دو محل را میدانم .

«آلن» صفحه یادداشت را جدا کرد و باشتاب از اتاق بیرون رفت .

«فیلیپ» رود کرد به «کلونه» و گفت : در مورد مراکز فعالیت آنها در خارج فرانسه چه میدانی ؟ ...

من دسته یادداشت را جاواو گذاشتم و گفتم : همکاری خودت را با ما داری ثابت میکنی .

«کلونه» که تغییر حالت داده بود و عصبانی بنظر میرسید ، گفت : از آنها انتقام میگیرم .

گفتم : این تصمیم را همان اول باید میگرفتی .

جوابی نداد ، و شروع به نوشتن کرد : نشانی مراکزی را در مازسی : بندر ترست ، الیسبون و چند نقطه ساحلی در اسپانیا و شمال آفریقا بروی کاغذ آورد و بدنبال آن اسامی کسانی را که گرداننده آن مراکز بودند ، اضافه کرد .

بعد همانطور که نوک مداد را بروی کاغذ گذاشته بود ، دست دیگرش را به پیشانیش نهاد .

گفتم : مثل اینکه هنوز باقی دارد .

آهسته گفت : آره ، تمام نشده . دارم فکر میکنم .

گفتم : پس این صفحه یادداشت را بمن بده . موقت زیادی نداریم . قبل از آنکه آنها خطر را حس کنند : باید دستگیرشان کنیم «کلونه» صفحه یادداشت را بمن داد .

فیلیپ آنرا از من گرفت و گفت : من ترتیبش را میدهم .

«فیلیپ» از اتاق بیرون رفت ... چند دقیقه بعد ، «آلن»

برگشت . پرسیدم : فیلیپ رادیدی ؟
گفت : آره . ما موران مشغول مخابره تلگرامهای رمز
هستند . او هم پیش آنهاست .

کلونه همچنان درسکوت فرو رفته بود . دستم را آهسته
بروی شانه اش گذاشتم و پرسیدم : هنوز هم چیزی هست که ننوشته
باشی ؟ ...

همانطور که سرش پائین بود ، گفت : دارم فکر میکنم .
«آلن» پرسید درچه مورد ؟ ... اسامی آنها ؟
«کلونه» گفت : هم اسامی ، وهم رمز مخابراتی آنها .
باخنده کوتاهی گفتم : تو با این همکاریت ، داری زحمت
ما را زیاد میکنی .

سرش را بلند کرد و پرسید : چرا دیگر زحمت شما را ؟
گفتم : برای قولی که داده ایم .
بالبختی تلخ گفت : سرنوشت کسی را نمیشود عوض کرد .
مهم نیست که شما چه قولی به من داده اید . همینقدر که مرا از
مرگ نجات دادید باید تشکر کنم .

پرسیدم : و بولت دختر آن فالگیر را چکارش کردی ؟
پوزخندی زد و گفت : عامل اصلی همان و بولت و زیبائیش
بود . درپاریس هم من و او . مدتی باهم بودیم . بعد آنها او را
از من گرفتند . نمیدانم کجاست . درلیسبون باهم آشنا شدیم .
ظاهر فریبنده ئی داشت . در آغاز آشنائی مان ، اوطوری خودش
را ساده نشان داد ، که من باهمه زرنگی ام بدام افتادم .
«آلن» گفت : درواقع عاشق شدی .

«کلونه» گفت : بله ، عاشقش شدم ، و یکوقت به خودم آمدم

دیدم ، در کاری غرق شده‌ام که دیگر نمیتوانم خودم را از آن گرداب بیرون بکشم. ویولت مرا اسیر خودش کرده بود. افسونم کرده بود .

پرسیدم: حالا چی؟.. هنوز هم دوستش داری ؟
با خونسردی گفت: حالا اگر با او روبرو شوم، سعی میکنم قبلاً اسلحه‌ام را امتحان کنم که پرازفشنگ باشد .
«آلن، با خنده گفت: پس باید ترتیب این کار را هم بدهیم .

«کلونه» شروع کرد به نوشتن رمز مخابراتی شبکه جاسوسی اژدهای زرد ...

وقتی آنها را تمام کرد، آلن گفت: حافظه عجیبی داری!
گفتم: آنها شکار خودشان را درست انتخاب کرده بودند.
«کلونه» گفت: بله مطالعاتشان درباره من کامل بود که ویولت را سرراهم قرار دادند.
بعد یادداشت را کنار زد و گفت: دیگر چیزی نمیدانم .
احتیاج به استراحت دارم .

آلن گفت: همین حالا ترتیبش را میدهم ولی باید بگویم که بهیچ قیمتی نمیتوانی از اینجا فرار کنی . اگر چنین فکری داری . بهتر است آنها از سرت بیرون کنی . چون آنوقت ما موران مراقب تو همان کاری را میکنند که «کوآنک» میخواست بکند. سعی کن رفتارت عوض نشود .
«کلونه» پوزخندی زد و گفت: فکر نمیکم تا این اندازه احمق باشم .

بعد پرسید: به لیبون اطلاع داده‌اید که من بدام افتاده‌ام؟

«آلن، آهسته سرش را تکان داد و گفت: به احتمال قوی فردا سروکله مأموران ضداطلاعات پیدا میشود. ممکن است قبل از ظهر فردا، ترا ازما تحویل بگیرند.

«کلونه، خنده کوتاهی کرده گفت: اینطور که معلوم است بیست سال زندان من از فردا شروع میشود.

گفتم: ما سعی میکنیم چند سال تخفیف بگیریم.

«کلونه، آهی کشید و گفت: شما کلنل بارداسی را نمیشناسید او پرونده را طوری ترتیب میدهد که همکاری من با شما در آن کمترین اثری نداشته باشد. مردیست خشن و بیرحم. حتی ممکن است خودش مرا بکشد.

«آلن، گفت: یکی از مأموران عالیرتبه ما تالیسبون شما را همراهی میکند. به او میگویم که به کلنل بارداسی چه بگوید. از این بابت خیالت راحت باشد.

«کلونه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بالاخره خبر محکومیت من به شما میرسد.

«آلن، تلفنی دستور داد اتاق مخصوصی را که برای اشخاصی مثل «کلونه» در نظر گرفته‌اند، برای مهمان تازه‌واردی مرتب کنند. این اتاق در حکم زندان موقت بود.

چند دقیقه بعد، دو مأمور به دفتر کار «آلن» آمدند و «کلونه» را به آن اتاق منتقل کردند. من که حسابی خسته و کوفته بودم، خودم را بروی مبل چرمی رها کردم و گفتم: شب پرماجرایی بود.

«آلن» گفت: نه ماجرا تمام شده، ونه شب. باید به مرحله بعدی این ماجرای فکر کنم.

گفتم: به احتمال قوی اغلب آنها در کادر سیاسی سفارتخانه‌شان هستند.

يك فنجان قهوه برای من و یکی هم برای خودش ریخت و گفت: آره ممکن است و تازه اول گرفتاری ماست.

کمی قهوه نوشیدم و گفتم: از همین حالا معلوم است چه وضعی پیش می‌آید، آنهایی که در کادر سیاسی سفارتخانه هستند، از طریق دیپلماسی اقدام به اخراجشان میشود، و بقیه را هم مجبورید از خاک فرانسه اخراج کنید.

— و بعد هم پرونده را ببندیم و کنار بگذاریم.

— پس انتظار داری آنها را به میدان تیر بفرستی؟

.. از ما موریت خودت حرف بزنی.

گفتم: پرونده ماجرای قتل مرموز آلیس زامن باید ببندم. نه تو. هنوز وقتش نرسیده.

پرسید: دنبال قاتلش میگردی؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آره، تا قاتلش را پیدا نکنیم، می‌گرو قبلم‌های اصلی را نمیشود پیدا کرد.

— از آوردی نداری؟

.. هنوز نه.

خندید و گفت: از حرف زدنت پیدا است که زیاد هم دست-

خالی نیستی.

کمی قهوه نوشیدم و گفتم: تقریباً ولی زیاد مطمئن نیستم.

.. این پرونده خیلی مدت دار شد.

.. دلیلش اینست که مدت يك ماه خود مرا دزدیده بودند.

صدای زنگ تلفن بلند شد... دآلن، از جا برخاست و بطرف

تلفن رفت. گوشی را برداشت.

و چند لحظه بعد، گفت: فوراً آنها را به اداره منتقل کنید.
وقتی گوشی را گذاشت بطرف من آمد و گفت: همه شان را
دستگیر کردند.

گفتم: حالا باید منتظر خطرهای بعدی باشیم. از ماریسی
و جاهای دیگر.

«آلن» گفت: کشف این موضوع که پاریس و ماریسی
مرکزیت داشته اند یا نه، برای ما خیلی مهم است.

گفتم: پاریس یا ماریسی یا يك اصل دیگر، فرق نمیکند.
آنها از يك اصل و سیستم کلی پیروی می کنند. هر شبکه در خارج
مرکزیت مخصوص بخود دارد. تا آنجا که اطلاع دارم، سیستم
جاسوسی آنها در کشورهای خارج، بر این اصل کلی استوار است
که هر شبکه مستقیماً با مرکز شان در تماس است.

تشکیلات سازمان جاسوسی آنها تقریباً مشابه تشکیلات
جاسوسی سفید است طوری که سفیر حق دخالت در امور مربوط
به آنها را ندارد، و اعضای شبکه اطلاعاتی هم هیچگونه مسئولیتی
در مقابل سفیر ندارند.

پرسید: اینکه گفتی هر شبکه مستقیماً با مرکز شان تماس
می گیرد، مرکز کل است؟

گفتم: آره. حالا اگر تغییراتی در سیستم جاسوسی آنها
داده شده، من بی اطلاعم.

گفت: آنها فقط در مورد مرکزیت شبکه های خود تغییراتی
داده اند برای هر شبکه يك سر شبکه منطقه ای درست کرده اند.
مرکز کل دستورات و تعلیمات لازم را به سر شبکه مخابره

میکند و سرشبهه منطقه‌ای در صورتیکه لازم بداند : عین آن دستورات و تعلیمات را به شبکه‌های خود می‌دهد . به این ترتیب فعالیت آنها سرعت بیشتری دارد و از تراکم گزارشات در مرکز کل به مقدار زیادی می‌کاهد .

- از اول هم نمی‌خواستم وارد این بحث شوم .

- و حالا که شدی ، باید تمامش کنی .

- آنهم با اطلاعات ناقصی که دارم ...!

- مهم نیست ، سعی کن تکمیلش کنی .

يك فنجان قهوه برای خودم ریختم و گفتم : چطور است تو که اطلاعات در این زمینه خیلی بیشتر از من است ، ادامه بدهی من آن چندکلمه را هم برای این مطرح کردم که ترا وارد این بحث بکنم .

خندید و گفت : اینهم يك نوع زرنگی است . می‌بینی که فعلا نمی‌توانیم به این بحث ادامه بدهیم . هر دومان هم گرفتاریم و هم خسته باید منتظر فرصت مناسبی باشیم ، تا بتوانیم راجع به این سیستم جاسوسی و ضد جاسوسی آنها مفصلا صحبت کنیم .

گفتم : فکر نمی‌کنم این فرصت مناسب به این زودیها بدست بیاید .

گفت : اگر من بتوانم ترا به قسمت خودمان منتقل کنم ، آن وقت احتیاج به فرصت مناسب نیست . چون تکمیل این گونه اطلاعات ، اجباری است .

کمی قهوه نوشیدم و گفتم : ممکنست خواهش بکنم چنین

اقدامی نکنی ؟ ... چون موافقت من شرط است و فکر نمی‌کنم تمایلی داشته باشم .

بـا تعجب گفت : چرا ! ... مگر از کارهای امنیتی خوست نمیداد !

گفتم : استقبال می‌کنم . ولی ترجیح می‌دهم که در اداره پلیس بین‌المللی کار کنم !

به چه دلیل ؟

– به این دلیل که آنجا را مثل خانه خودم می‌دانم .

– يك احساس احمقانه .

پوزخندی زدم و گفتم و تو اینطور خیال کن . ولی تجربه من در اداره پلیس بین‌المللی و کارهای پلیسی بیشتر است به این جور کارها عادت کرده‌ام . منظورم را که می‌فهمی ! ...

بالحنی کنایه آمیز گفت : مطلب مهمی نگفتی که بفهمم . خوب بود این مطالب را به کلنل برادلی هم می‌گفتی . منظورم همان موقعی است که ترا به عنوان مأمور در سازمان خودش خواسته بود

کمی قهوه نوشیدم و گفتم ! در آن موقع من اصلاً کلنل «برادلی» را نمی‌شناختم . «فیلیپ» و «فوستر» پافشاری کردند حالا می‌فهمم که آن دو مأموریت کاملاً بنفع من بود . آشنا شدن بادیای شما و بکار گرفتن روش‌های مختلف اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی تجربه بیشتری به من داد .

«آلن» با خنده گفت : ولی تجربه و اطلاعات تو در زمینه مسائل امنیتی باید بیشتر شود .

– فکر نمی‌کنم موضوع صحبت ما جدی باشد .

— کاملاً جدید است . من تصمیم دارم ترا به قسمت ضد اطلاعات خودمان منتقل کنم .

— چطور است این موضوع را ازسرت بیرون کنی .

— پس نمی‌خواهی به ازاره ما منتقل شوی .!

— نه . دلایلش هم اینست که می‌خواهم بروم تهران .

— يك مأموریت جدید ؟

باخنده گفتم : آره ، يك مأموریت خصوصی .

با تعجب گفت : خصوصی ؟ منظورت را نمی‌فهمم !

گفتم : منظور ، دیدن پدر . و مادرم است .

گفت : پدر و مادر خودت !

گفتم : می‌دانم این موضوع برایت تعجب‌آور است . ولی

حقیقت دارد پدر و مادرم را پیدا کرده‌ام .

— نکند داری شوخی میکنی ؟

— می‌توانی از فیلیپ بپرسی .

گفت : حالت ترا خیلی خوب درك می‌کنم . درواقع تو

دوباره متولد شده‌ئی .

با شوق و هیجان گفتم ، آره . دوباره متولد شده‌ام . دیدن

پدر و مادرم از هیجان‌ترین لحظات زندگیم بشمار می‌رود .

— همچنین برای آنها .

و آلن ، درحالی که لبانش متبسم بود گفت : این موضوع

جتنی برای منم هیجان انگیز است .

گفتم : مثل اینکه از اصل موضوع خیلی دور شدیم .

— نه ، منتظر خبرهای بعدی هستیم .

- من خیلی خسته هستم ، تو چطور ؟
 - باید خستگی را تحمل کنیم .
 «فیلیپ» برگشت پیش ما و گفت : خبرهای خوبی
 برایتان دارم .

«آلن» گفت : لابد این خبرهای خوب از ماری رسیدند !
 فیلیپ گفت : درست حدس زدی پلیس ماری موفق شده
 همه اعضای شبکه جاسوسی آنها را دستگیر کند فقط یکی از آنها
 که قصد فرار داشته به ضرب گلوله زخمی شده .

پرسیدم : از جاهای دیگر خبری نرسیده ؟
 فیلیپ گفت : هنوز نه به احتمال قوی تایکی دو ساعت
 دیگر از لیسهون و تریست خبرهای خوبی مخابره میشود .
 من از روی مبل چرمی بلند شدم و گفتم : شما مجبورید
 با وجود اینکه خسته هستید ، بکار خودتان ادامه بدهید . ولی
 من از فرط خستگی دارم دارم از پای درمی آیم .
 فیلیپ گفت به ژاکلین تلفن می کنم اوقات را مرتب
 کند .

گفتم : نزدیک صبح است . عاقلانه نیست او را از خواب
 بیدار کنی .

آلن گفت : اداره ما از این لحاظ مجهز است طبقه بالا
 يك اتاق خواب هست که برای این قبیل مواقع قبلا آماده
 کرده اند ، با هم میرویم بالا .

از فیلیپ پرسیدم : تو همین جا مهمانی ؟
 گفت : یکی از ما دو نفر باید با آلن همکاری کند .
 تو بمان ، تو که داری میروی بخوابی ، من مجبورم بمانم .

- پس همین جا همدیگر را می بینیم .
 - اگر اینجا نبودم ، یکسر بیا اداره .
 دآلن ، دستش را بزیر بازوی من برد و گفت : از قیافه
 رنگ پریده ات پنداست که خیلی خسته یی . راه بیفت .
 باهم از در اتاق بیرون آمدیم و به طبقه بالا رفتیم ... او
 در اتاقی را باز کرد و گفت : با خیال راحت می توانی در اینجا
 استراحت کنی : اگر احتیاج به چیزی داشتی ، به شماره پنج
 تلفن کن . شب بخیر .
 خندیدم و گفتم : از شب دیگر چیزی نمانده ؟
 - بالاخره باید یک چیزی می گفتم .
 - موفق باشی .
 آلن بدنبال کارش رفت و منم برای یک خواب چند ساعته
 آماده شدم ...
 موقعی که انگشتم بروی شماره پنج قرار گرفت و شماره گیر
 تلفن را به چرخش درآوردم ساعت در حدود نه صبح بود .
 چند لحظه بعد ، صدای زنی از آنطرف سیم جواب داد :
 چه فرمایشی داشتید ؟
 گفتم : لطفاً برای من صبحانه بیاورید .
 آن زن که از صدایش معلوم بود درسین جوانی است .
 گفت : تا چند دقیقه دیگر ، صبحانه شما را به اتاقتان می آورند .
 گوشی را گذاشتم و از تخت خواب پائین آمدم . اتاق از هر
 لحاظ مجهز بود . حتی وسائل ریش تراشی هم در آن گذاشته
 بودند . خیلی سریع خودم را برای صرف صبحانه آماده کردم
 کاملاً سر حال بودم .

چند ضربه بدر اتاق خورد . کمی بعد در باز شد و دختر جوانی با سینی صبحانه بداخل اتاق آمد . سینی صبحانه را روی میز گذاشت و پرسید به چیز دیگری احتیاج ندارید ؟
گفتم : نه ، متشکرم . باید صبحانه کاملی باشد .
- اگر چیزی خواستید تلفن کنید .

- البته همین کار را میکنم .
اورفت و من با اشتهای کامل مشغول صرف صبحانه شدم ...
تقریباً ساعت ده صبح بود که بدفتر کار دآلم رفتم .
تنها پشت میزش نشسته بود . رنگ چهره اش زرد و پای چشمهایش
هاله کبود رنگی نقش بسته بود . نگاهش از خستگی زیاد حکایت
میکرد . به میزش نزدیک شدم . زیر سیگاری روی میز . پر
بود از ته سیگار . سیگاری که میان انگشتانش دود میکرد
به آخر رسیده بود . آنرا خاموش کرد و گفت : به چی نگاه
می کنی ، به قیافه ام ؟

گفتم ؛ تو داری سلامتی خودت را به خطر می اندازی .
پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد ، دستهایش را به پشت
سرش برد و گفت : آره . آنقدر خسته ام که حس میکنم مغزم
از کار افتاده . ببینم ، تو خوب خوابیدی یا هنوز کمبود خواب
داری ؟

از بسته سیگارش ، سیگاری بیرون آوردم . آنرا آتش
زدم و گفتم : اگر نخوابیده بودم ، مریض می شدم . حالا يك آدم
حصایی شده ام ، خواب راحت ، با صبحانه کامل .
- نمی پرسی در این چند ساعتی که خوابیده بودی چه
اتفاقی افتاده ؟

- چون به من مربوط نیست ، برای شنیدنش عجله‌ئی ندارم .

پس اگر به تو هم مربوط می‌شد ، پسا بیای من بیدار می‌ماندی ؟

گفتم : در آن صورت حتی احساس خستگی هم نمی‌کردم خوب حالا بگو ببینم در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده ؟
 آلن : خودش را جلو کشید . از لای پوشه آبی رنگی ، یک دسته کاغذ ماشین شده بیرون آورد . آنرا بدستم داد و گفت : این گزارش کامل عملیاتی است که از بعداز نیمه شب دیشب شروع شده .

- این عملیات چه وقت تمام شد ؟

- ساعت هفت صبح .

- موفقیت بزرگی بود .

از پشت میزش بلند شد و گفت : البته برای تو موفقیت بزرگی بود . حالا می‌خواهم بدانم میکرو فیلم‌های اصلی کجاست .
 گفتم : میکرو فیلم‌های اصلی در پاریس است . جای دوری نرفته .

آلن خودش را بروی مبل چرمی رها کرد و گفت : این را می‌دانم و اگر اشتباه نکرده باشم . این ماجرای هنوز تمام نشده و تو تا چند صحنه دیگر بازی نکنی ، خیال نداری میکرو فیلم‌ها را تحویل بدهی .

مقابل او روی مبل چرمی نشستم و گفتم درست فهمیدی .

تصمیم دارم قاتل آلیس را بدام بیندازم . او در پاریس است و به خیال خودش برای همیشه ماهیتش مخفی می ماند .
 - این آقای قاتل چه جور آدمی است ؟

- درست مثل من و تو .

- شوخی را کنار بگذار و به سئوالم جواب بده .
 پگی به سبکدارم زدم و گفتم : متأسفم که نمیتوانم جوابت را بدهم . این دیگر مربوط به من است . بزودی با قیافه اش آشنای شوی .

خودش را بروی مبل کمی پائین کشید و پاهایش را بروی میز گذاشت و گفت : این خودداری تو از گفتن موضوع خاصی جز اینکه به خودخواهی تو بستگی داشته باشد ، چیز دیگری نیست .

گفتم : پیشنهاد می کنم در همین وضعی که هستی چند دقیقه بخوابی تا من بتوانم گزارش کامل عملیات را بخوانم .
 - بد پیشنهادی نیست .

- از همین حالا شروع کن ،

گفت : موضوع مهمی که تا یادم نرفته باید بگویم اینست که نسخه اول این گزارش به وزارت خارجه فرستاده شد . آنها باید تصمیم بگیرند که این پرونده با متهمینی که دارد چه مسیری را باید طی کند .

گفتم : از همان اول هم مسهرش مشخص بود ، پرونده با اخراج چشم مؤربها از خاک فرانسه بسته میشود .

پایش را بروی پای دیگرش انداخت و گفت : این راهمه
مامی دانستیم ، ولی چون موضوع جنبه سیاسی هم دارد . مقامات
وزارت خارجه باید تصمیم بگیرند . البته با نظر اداره امنیت .
- اگر اجازه بدهی ، این گزارش را با خودم میبرم .
- حالا نه باشد برای وقتی که قاتل آلیس را پیدا کردی .
- پس چند دقیقه حرف نزن .

- خیلی خوب ، مشغول شو .

شروع کردم به خواندن گزارش . به صفحه سوم که
رسیدم ، سرم را بلند کردم ببینم «آلن» در چه وضعی است دیدم
خواهش برده . به مطالعه گزارش ادامه دادم . گزارشی بود
جامع و مشروح از عملیات پلیس امنیتی فرانسه ، لیسهون تریست
و جاهای دیگری که در این ماجرای مهم نقشی برعهده داشتند.
در گزارش اشاره به اسناد و مدارکی شده بود که و نامه‌ی محرمانه‌ی
که میان سر شبکه هاو پیوست نبود ، ولی مضمون تلگرامهای رمز
رد و بدل شده بود ، در گزارش اضافه کرده بودند . معلوم می شد
که شبکه جاسوسی سازمان اژدهای زرد در ماری ، بعنوان سر
شبکه فعالیت میکرد و شبکه های جاسوسی آنها در پاریس ،
تریست و بندر جنوا جزو سر شبکه منطقه‌ی ماری بوده اند .

شبکه جاسوسی آنها در لیسهون ، مادرید و طنجه را سر
شبکه منطقه‌ی آمستر دام رهبری میکرد و این سر شبکه های
منطقه‌ی مرکزیت واحدی داشتند که محل کارش در پایتخت
تانزانیا بود و از آنجا بر گروه های جاسوسی تحت فرمان خود
نظارت داشته است . این اطلاعات مربوط به شبکه ها و سر شبکه ها

و محل فعالیت آنها تماماً از اسناد و مدارك مكشوفه در ماری و آمستردام بدست آمده بود .

«كلونه» عضو فراری ضد اطلاعات ایسپون ، چندان اطلاعات کاملی از آنها نداشت . او همان اندازه میدانست كه در بازجویی افشا کرده بود . آنچه كه در این گزارش مهم و شكفت بود: فعالیت مأموران امنیتی مناطق مختلف بود كه ظرف چند ساعت توانسته بودند خطرناك ترین لانه جاسوسی را منهدم كنند . با وجود مسافت زیاد و وقت کمی كه داشتند ، خیلی سریع دست بكار شده بودند . در واقع عملیات آنها علیه جاسوسان اژدهای زرد ، برق آسا و تحت عنوان: عملیات ضربتی انجام یافته بود .

اکثر دستگیر شدگان مصونیت سیاسی داشتند و وزارت امور خارجه باید با نظر اداره امنیت تصمیم میگرفت . این تصمیم از همان موقع شروع کار معلوم بود . آنها را خیلی سریع از خاک فرانسه اخراج می کردند . البته آنهایی را كه مصونیت سیاسی داشتند .

از خواندن گزارش احساس غرور و افتخار میکردم زیرا ماموریتی بود بر عهده من و با آن همه حوادث و ماجراهای خونین در واقع من باید در همان اول کار کشته میشدم . حتی چند بار هم بامر گرو برو شدم ، ولی طرف به این خیال كه بازنده نگه داشتن من می تواند به میکرو فیلم ها دست یابد ، از کشتن من منصرف شده بود .

این ماموریت ، پرونده های مختلف و جدا از هم داشت پرونده مأموران سری اژدهای زرد پرونده آلبرتینی و افرادش

پرونده کلونه، پرونده چند نفر دیگر که بنحوی پایشان به این ماجرا کشیده شده بود.

درست‌طور آخر گزارش، اسمی از من برده شده بود. آنهم به این علت که ماجرا با قتل آلیس و مفقود شدن جواهرات او و موضوع میکروفیلم‌ها آغاز شده بود.

همان موقع که میکروفیلم‌ها را در اداره پست رسانست مرکزی پیدا کردم، می‌توانستم به مأموریت خودم خاتمه بدهم. اما همه جواسم پیش قاتل آلیس بود. نمی‌توانستم او را ندیده بگیرم. حدس می‌کردم که زده بودم، باید بدنبالش می‌رفتم. امکان داشت حدس من درست نباشد، ولی يك آزمایش که-وچك همه چیز را روشن می‌کرد.

در مورد جواهرات آلیس چندان نگران نبودم. چون اطمینان داشتم جواهرات پیش قاتل است و هنوز فرصت فروختن آنها را پیدا نکرده. دلیلش هم این بود.

سیگاری آتش زدم و گفتم: قضیه از این قرار است که امروز پیش از ظهر شخص ناشناسی به اداره تلفن می‌کند و می‌گوید می‌خواهد راجع به موضوع مهمی صحبت کند. تلفنچی تلفن را به اتاق فیلیپ وصل می‌کند. آن مرد به فیلیپ می‌گوید شخصی که اسمش را نمی‌داند، مقداری جواهر به امانت پیش او گذاشته است. لحظه‌ای تامل کردم. «استیفن» از فرصت استفاده کرد و گفت: و آن مرد ناشناس آدرسش را به فیلیپ می‌دهد.

گفتم اگر اینکار را کرده بود قضیه تمام بود.

- بعقیده من آن شخص ناشناس قاتل را می‌شناسد.

- فقط از لحاظ قیافه.

خوب بقیه‌اش را بگو.

گفتم فیلیپ از آن مرد میپرسد منظورتان چیست . مرد ناشناس میگوید به آن مرد ظنم هستم، چون در گردن بند لکه کوچکی که ظاهراً خون خشک شده است، دیده می‌شود. این بود که خواستم شما را در جریان بگذارم .
«استیفن، گفت : ولی آن مرد ناشناس باید به پلیس

تلفن میکرد .

با خنده گفتم وقتی فیلیپ با او میگوید شما باید با اداره پلیس مراجعه میکردید، آن مرد میپرسد مگر آنجا اداره پلیس نیست؟ و آن وقت فیلیپ جواب میدهد نه آقا. اینجا اداره پلیس بین‌المللی است. حالا درستان را بمن بدهید، تا از طریق ما پلیس در جریان گذاشته شود.

استیفن پرسید و آن مرد گوشی را میگذارد.

گفتم گوشی را موقعی میگذارد که میگوید ، پس بهتر است به اداره پلیس تلفن بکنم . «فیلیپ، سعی میکند او را بحرف بکشد ولی مرد ناشناس تلفن را قطع میکند .

– فیلیپ نباید این حرف را میزد .

– آره ، نباید او را با اداره پلیس راهنمایی میکرد .

– از اداره پلیس، در این مورد بشما خبری نداده‌اند ؟

یکی بنسنگار زدم در حالیکه دود آنرا آهسته از بینی خارج میکردم، گفتم: فیلیپ بلافاصله با میشل، رئیس اداره پلیس تماس بگیرد و او را در جریان می‌گذارد و به او می‌گوید که اگر آن شخص به یکی از کلانتریها تلفن کرد و راجع به جواهرات امانتی حرفی زد ، سعی کنند . آدرس او را بگیرند ، یا پشت

تلفن معطلش کنند، تا از طریق مرکز تلفن منطقه‌ای محل او را پیدا کنند.

«استیفن» پرسید: آن مرد به پلیس تلفن می‌کند؟
گفتم: یکساعت بعد به دفتر رئیس کلانتری «سن میشل»
تلفن می‌شود. همان مرد ناشناس بوده. موضوع جواهرات و
لکه خون روی گردنبند را پیش می‌کشد. رئیس کلانتری آدرس
او را می‌پرسد، اما آن مرد پس از چند لحظه سکوت، می‌گوید
بعداً تلفن می‌کنم. شاید هم خودم خدمتتان برسم، و بعد گوشی
را می‌گذارد.

— لابد از قاتل وحشت داشته.

— منظورت همان کسی است که جواهرات را پیش او به
امانت گذاشته؟

آره، اگر غیر از این بود، آدرس مغازه‌اش را می‌داد.
پرسید: شما کاری نکردید..
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نه، مأموران هنوز
دارند می‌گردند.

گفت: پیدا کردن چنین شخصی مشکل است. بخصوص
که جواهر فروش هم نباشد.

گفتم: لابد امانت فروش است.

گفت: آره، ممکن است. اما نه، چون من علاوه بر
جواهر فروشها، از امانت فروشها هم تحقیق کردم.

اگر مرد ناشناس امانت فروش بود، مطمئناً قضیه جواهرات
را به من می‌گفت. چطور است يك بار ديگر تحقیق کنیم.
گفتم: منظورت اینست که می‌خواهی برای مرتبه سوم بسراغ

جواهر فروشی‌ها و امانت‌فروشی‌ها بروی ؟
 استیفن گفت: برای رسیدن به نتیجه باید تحقیقات خودمان
 را بدفعات دنبال کنیم. منظورم اینست که ما هم با همه امکاناتی که
 داریم، ممکن است دچار اشتباه شویم. همین خود تو اگر برای
 مرتبه دوم به اداره پست رستانات نمی‌رفتی، چطور می‌توانستی
 میکروفیل‌ها را پیدا کنی؟ ... مگر قبلا آنجا را بازرسی نکرده
 بودی.

شاید حق یا تو باشد.

- ما يك دفعه ديگر اين كار را مي كنيم .
 گفتم: بعيد بنظر ميرسد كه شخص ناشناس جواهر فروش يا
 امانت فروش باشد .

گفت: پس بايد قبول كنيم كه شغلي در همين ردیف دارد.
 - شايد هم دلال !

- آره درست حدس زدی .

- پيدا كردن چنين شخصي كار آساني نيست .
 گفت. اسم دلالهای جواهر را می‌توانیم از جواهر فروشی
 بگیریم .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: پلیس همه آنها را
 می‌شناسد. حتی مشخصاتشان را هم دارد. سه نفر از ما موران ما
 بسراغ يك يك آنها رفتند، ولی چیزی دستگیرشان نشد.
 خندید و گفت: پس باید شخص ناشناس را فراموش کنیم و
 پرونده را ببندیم !

پرسیدم: سبکار می‌کشی ؟

گفت: نه، حواسم پیش آن ناشناس لغتی است که خودش

را معرفی نکرده .

سیگاری آتش زدم: ولی من باید او را پیدا کنم. حتی جواهرات آلیس را. فقط از این راه می توانیم قاتل را بشناسیم . شناختن او خیلی مهم است .

گفت: تو اشتباه می کنی. برای قاتل پرونده جداگانه ای باید تشکیل داد و قضیه را از نظر جنایتی که اتفاق افتاده بررسی و تعقیب کرد .

سیگار را از میان لبانم گرفتم و گفتم: من به این نتیجه رسیده ام که قاتل آلیس حرفه ای نبوده و او را برای سرقت جواهراتش بقتل نرسانده . بلکه هدفش بدست آوردن میکرو-فیلم ها بوده . بهر حال قاتل هر که باشد ، کلید معمای قتل آلیس است ،

استیفن گفت: ولی من معتقدم که قاتل حرفه ای بوده و هدفش از کشتن آلیس سرقت جواهرات بوده .

گفتم: اگر این عقیده را قبول کنیم ، این سؤال پیش می آید که چه دلیلی داشته که قاتل جواهرات مسروقه را پیش شخص دیگری گذاشته و آنها را بفروش نرسانده ، یا پیش خودش نگهداشته قاتل حتی در روزهای اول این جنایت می توانسته جواهرات را مرزهم خارج کند .

— اینجا را دیگر فکر نکرده بودم .

— پس حالا معتقدی که قاتل حرفه ای نبوده ؟

آره ، باتو هم عقیده هستم .

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم: من روی این پرونده خیلی مطالعه کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که قاتل

درپاریس از وجود میکروفیلیم‌های سری که آلیس باخودش داشته اطلاع پیدامی‌کند و تصمیم می‌گیرد به‌رقیمتی شده، میکروفیلیم‌ها را از مقتوله بدست بیاورد. او حتی این را هم می‌دانسته که مقتوله میکروفیلیم‌ها را درگردن‌بند جواهرنشان مخفی کرده. با تصمیمی که قبلاً گرفته و اطمینانی که به‌محل میکروفیلیم‌ها داشته مقتوله را تافونتن بلو تعقیب می‌کند و در آنجا او را به‌ضرب‌کارد بقتل می‌رساند و جواهراتش را باخود می‌برد.

مکث کوتاهی کردم و گفتم: وقتی می‌بینید از میکروفیلیم‌ها خبری نیست، جواهرات را پیش شخصی به امانت می‌گذارد. آن شخص همان کسی است که امروز تلفنی با ما و پلیس تماس گرفت.

«استیفن، از بسته‌سیگار من که روی میز بود، سیگاری بیرون کشید و گفت: اینهایی که گفتم، فرض قضیه بود. حالا باید دید چگونه می‌خواهی این قضیه را ثابت کنی.

پکی به سیگارم زدم. درحالی که دود آنرا از بینی خارج می‌کردم، گفتم: اولاً من تنها نیستم. توهم باید کمک کنی که این معما را حل کنیم. ضمناً خودت هم می‌دانی که پلیس بیشتر مسائل را از همین راه حل می‌کند.

یعنی اول قضیه را آنطور که خودش فرض کرده به ثبوت می‌رساند، بعد شروع به تحقیقات و بدست آوردن مدارک لازم. می‌کند اشکال کار ما فعلاً اینست که مردناشناس از یک تلفن خصوصی استفاده نمی‌کند. تا بحال از دو نقطه به‌ما و پلیس تلفن کرده و حتی به ما فرصت نداده که محل شماره تلفن را پیدا کنیم. با همه این احوال، به حل این معما امیدواریم، چون فرض محال، محال نیست.

- ولی من امیدی ندارم .
 - تو پیش از من باید به این موضوع علاقمند باشی .
 .. من تمام تلاشم را برای پیدا کردن میکرو فیلم ها بکار
 بردم و متأسفانه ...

حرفش را ناتمام گذاشت. منظورش را فهمیدم گفتم: فرض
 می کنیم، میکرو فیلم ها را تو پیدا کرده ای .
 خندید و گفت: خوب بود معلم هندسه می شدی. چ-ون در
 فرض قضایا، خیلی مهارت داری .

گفتم: هر قضیه ای را اول فرض می کنند، بعد به اثبات
 میرسانند و اگر به جواب نرسیدند، از راه دیگری بدنبال اثبات
 آن میروند. قضیه قتل آلیس يك معادله دومجهوله بود. میکرو-
 فیلم ها و قاتل. فعلا باید دنبال مجهول دوم معادله باشیم. فکر
 می کنم با من هم عقیده باشی .

داستیفن، سیگارش را آتش زد و گفت: موضوع قاتل برای
 من مهم نیست. حتی اداره مرکزی ما هم به آن اهمیت نمی دهد.
 آنها منتظر میکرو فیلم ها هستند. تو باید بفهمی که این قضیه برای
 کشور ما جنبه حیاتی دارد. بمقیده من قاتل وجواهرات را با
 تشکیل پرونده دیگری باید تعقیب کرد .

سیگارم را خاموش کردم و با خونسردی گفتم: انتظار
 نداشتم، اینطور تند صحبت کنی. این موضوع به اداره ششم پلیس
 بین المللی مربوط است و به هیچ سازمان یا مقامی هم اجازه دخالت
 نمی دهد. هم کاری تو جنبه دیگری دارد، یعنی اینکه تو هیچگونه
 مسئولیتی ندادی .

با لحنی ملایم گفتم: معذرت میخواهم. تو باید بدانی که

منهم احساس مسئولیت می‌کنم .

- مسئول ما هستیم، نه تو .

- خیلی خوب، حرفم را پس گرفتم .

- حالا بهتر شد .

پرسید: می‌توانم پیشنهادی بکنم ؟

گفتم: آره . هر پیشنهادی داری بگو .

گفت: بهتر است من میکرو فیلمها را به واشنگتن ببرم .

همانطور که گفتم این قضیه سریست، و برای ما اهمیت زیادی دارد .

گفتم: وقتی جواهرات و قاتل را پیدا کردیم آن وقت

میتوانی پاریس را به قصد واشنگتن ترك كنى . من تا پرونده را

از هر لحاظ نبندم، میکرو فیلمها را به اداره شماتحویل نمی‌دهم .

- بهتر است موریس در این مورد تصمیم بگیرد ،

گفتم: میتوانی از همین جا به او تلفن کنی .

گفت: ترتیب کار را طوری میدهم که از واشنگتن به شما

دستور بدهند میکرو فیلمها را در اختیار من بگذارید .

با لبخندی معنی‌دار گفتم: با سرگرد دادوارد، عضو مؤثر

ضد اطلاعات خودتان در فرانکفورت هم میتوانی تماس بگیری .

اگر یادت باشد او ترا به ما معرفی کرد . همین امشب هم میتوانی

حرکت کنی .

- پرسید . به سرگرد اطلاع داده‌اید که میکرو فیلمها

پیدا شده ؟

گفتم : تلگرام رمزی که به سرگرد مخابره شد با

امضای من بود .

- همین امشب با اولین هواپیما به فرانکفورت پرواز میکنم :

- توداری ثابت میکنی که يك مأمور ضد اطلاعات امریکا هستم اطمینان نداری .

گفت: مقاسفم که تو به من که عضو ضد اطلاعات امریکاهستم اطمینان نداری و دنبال بهانه میگردی .

خنده ام گرفت. گفتم: موضوع اطمینان یا عدم آن نسبت به تو مطرح نیست. تومی خواهی پرونده ای را که هنوز به مرحله آخر نرسیده ببینی. در واقع یکدندگی نشان میدهی .

.. یکدندگی من به خاطر واقعیتی است که با آن روبرو هستیم .

.. کدام واقعیت؟... میکرو فیلمها یا قاتل و جواهرات مقتوله؟

.. میکرو فیلمها. این را باید قبول کنی که موضوع مهم،

همانهاست .

- تو عصبانی هستی. بهتر است امشب شام را با هم بخوریم.

نه متشکرم میروم فرانکفورت . مگر تو این راه را

نشانم ندادی .

.. عقیده من هم همین است .

با خنده گفتم: چرا باید حساب این را هم بکنی که سرگرد

دادوارد، چه جوابی به این تقاضای بیچکانه تو میدهد. کمی صبر

کن قاتل آلیس دونالد بزودی به دام میافتد ممکن است زیر

نگین زمره کردن بند مقتوله چیز دیگری وجود داشته باشد .

گفت: آلیس جزو حلقه میکرو فیلم که مربوط به طرح يك

اسلحه جدید است چیز دیگری که جزو اسرار نظامی باشد، با

خودش نداشت. واگر من در پاریس رداوراگم نکرده بودم، این ماجرا بوجود نمی‌آمد و حداقل این بود که او محکوم به زندان میشد.

گفتم: اگر قبول کنیم که قاتل آلیس دو بال د حرفه‌ای نبوده، به احتمال قوی او یا مامور مخفی سازمان اطلاعاتی یکی از کشورهای بلوک شرق بوده یا از جاسوسان حرفه‌ای. بهرحال میدانسته که آلیس از روی چه طرح مهم و محرمانه‌ای عکسبرداری کرده، یا اینکه به طریق دیگری به او اطلاع داده بودند.

گفت حدسهای توهیچکدام به حقیقت نزدیک نیست و داری وقت خودت و یک مؤسسه را تلف میکنی. من بجای تو باشم همین حالا موضوع قتل آلیس و میکرو فیلم‌های او را از یکدیگر جدا میکنم و پرونده قتل را هم به آقای میشل واگذار میکنم که دستگاه پلیس آنرا تعقیب کند.

- راجع به لکه خون چه میگوی؟

- لکه خون!

گفتم: لکه خونی که روی گردنبند مقتوله وجود دارد. این را همان مرد ناشناس اطلاع داد. ما میتوانیم لکه خون را به آزمایشگاه بفرستیم و نوع گروه خون را بدست بیاوریم.

پوزخندی زد و گفت: آن لکه خون باید مال مقتوله باشد.

- به احتمال قوی اثر انگشت قاتل روی گردنبند و جواهرات

دیگر باقیست.

- اشتباه میکنی.

خنده‌ای کردم و گفتم: مثل اینکه بحث ما خسته کننده شده.

سر میز شام مفصلا صحبت می‌کنیم.

گفت: بیک شرط حاضرم دعوت را قبول کنم. اینکه بحث بی اساس را ادامه ندهیم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: موافقم. چون به اندازه کافی درباره اش حرف زده ایم.

خنده کوتاهی کرد و گفت: و حالا باید منتظر تلفن بعدی مرد ناشناس باشیم که خودش را معرفی بکند.

گفتم: اگر دل و جراتش را داشت، در اولین دفعه می که تلفن کرد، اسم خودش را می گفت.

— لابد دارد فکر می کند، این دل و جرات را چطوری بدست بیاورد.

.. بالاخره موفق می شود.

— خوب، چه وقت قرار است شام بخوریم؟

گفتم: صبر می کنیم تا موریس هم کارش را تمام بکند. بگذار تلفنی بپرسم.

تلفنی موریس را هم برای شام دعوت کردم. پذیرفت. قرار شد ساعت هشت من و «استیفن» به اتاق او برویم...

چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که برای صرف شام از اداره بیرون آمدم. «موریس» رو کرد به من و گفت:

اگر بدانم امشب حاضری خیلی و لخرجی بکنی، پیشنهاد می کنم شام را در یک کافه بخوریم.

«استیفن» با خنده گفت: پیشنهاد خوبی است. منم موافقم.

گفتم: چطور است دعوت را پس بگیرم؟

موریس خندید. دستش را زیر بغل من برد و گفت: میرویم

به کافه سنت ژرمن دپره.

«استیفن رو کرد به من و باخنده گفت : مثل اینکه موريس خيال داود جای ترا بگیرد . دیگر جای نکرانی نیست .
گفتم : مهمانی امشب را به حساب موفقیتی که نصیبشان شده میگذارم .

هرسه با اتومبیل من بطرف کا باده «سنت ژرمن دیره» که در خیابان «سنت منوا» واقعست ، حرکت کردیم . بین راه راجع به قاتل آلیس وجواهرات او صحبتی به میان نیامد ولی هنگام صرف شام ، موريس سر صحبت را باز کرد .
«استیفن مطالبی که بین من و خودش رد و بدل شده بود بازگو نمود و گفت که بعقیده او قاتل آلیس حرفه‌ای بوده و سروصدای قتل باعث شده که او برای فروش جواهرات مقتوله یا خروج آنها از فرانسه اقدامی نکند .

«موريس» با لبخندی معنی دار گفت : باید دید این چه جور قاتلی است که از اقدامات درمورد پرونده آلیس خبر دارد و با احتیاط قدم برمیدارد .

«استیفن» گفت : قاتل منتظر است که زمان به او این فرصت را بدهد .

گفتم : و حالا آن مرد ناشناس می‌خواهد برای همیشه این فرصت را از قاتل بگیرد .

«موريس» گفت : اگر دل و جرات داشته باشد و خورش را پله‌س مرفقی بکند . در حال حاضر تمام کلانتری‌ها منتظر تلفن آن مرد هستند . حتی مراکز تلفن هم در اشتغال مأموران پلیس است که اگر آن مرد به یکی از کلانتری‌ها تلفن کرد مأموران

بتوانند در کمترین مدت ، محل او را پیدا کنند .

«استیفن» گفت : اینطور که معلوم است . شما برای پیدا کردن آن مرد تمام پاریس و تاسیسات آن را اشغال کرده اید . مثل اینکه این قضیه خیلی مهم جلوه کرده :

گفتم . ما باید قاتل آلیس را پیدا کنیم و به احتمال قوی موفق هم میشویم .
استیفن گفت . امیدوارم

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت من دیگر باید بروم .
موریس با خنده معنی داری پرسید کسی که با او قرار ملاقات دارد فرانسوی است ؟

«استیفن» با تعجب به «موریس» نگریست و گفت : منظور
را نفهمیدم ؟ ؟

من که منظور «موریس» را فهمیده بودم ، خنده ام گرفت
او هم خندید . استیفن گفت : چه خبر شده ؟ ... اگر چیز خنده
داری هست ، بگوئید منم بخندم .

گفتم : موریس میخواست بداند ، کسی که با او قرار
ملاقات داری زن است یا دختر . فرانسوی است یا ...
«استیفن» به میان حرفم ووید و گفت : شما دو تا بفکر چه
چیزهائی هستید ؟

«موریس» در حالی که می خندید گفت : مگر حق شوخی
کردن نداریم . این يك شوخی بود . خوش نیامد ؟

«استیفن» آهسته سرش را تکان داد و باتبسم گفت : يك
بوه زن جوان فرانسوی است . اینهم جواب شوخی شما .
پرسیدم ، تو که شوخی نمیکنی ؟

گفت : نه كاملا جديست .

واژ جابر خاست و ادامه داد ، به من خیلی خوش گذشت .
«موريس» باخنده گفت : با بيوه جوان فرانسوي ، بيشتر
بهت خوش ميگذرد .

گفتم : اين استيفن از هردوي مازرنگتر است . تا وارد
شد . يك نفر را براي خودش پيدا كرد . آنهم در موقعيتي كه
داشت .

«استيفن» گفت : اگر چند دقيقه ديگر پيش شما باشم ميترسم
مجبورم كنيد . كه شمارا هم با خودم ببرم .

موريس گفت : از رامين بترس . چون از تو آزاد ترست .
«استيفن» باشتاب خدا حافظي كرد و رفت .

كمي از نيمه شب گذشته بود كه من و موريس هم از كاياره
بيرون آمديم و باهم به خانه او رفتيم ..

هنوز از خانه «موريس» بيرون نرفته بوديم كه تلفن زنگ
زد . «جين» گوشي را برداشت . لحظه ئي بعد ، شوهرش را
«موريس» بطرف تلفن رفت . گوشي صدا كرد و گفت : ترامپ خواهند
گوشي را از دست «جين» گرفت ، حدس زدم ممكن است اتفاق
بدي افتاده باشد .

وقتي موريس حرفهاي طرف راشنيد ، گفت : من و رامين
تا چند ديگر به شما ملحق مي شويم .

گوشي را گذاشت و درحالي كه نگاهش به من بود گفت .
ميشل بود از بیمارستان تلفن ميکرد . امروز صبح يعني ديروز ...
دو ساعت قبل ، پليس كشتي اطراف «بوآدو بولوني» كه از

کوچه مادرید عبور میکرده . مردی را که غرق در خون بوده کنار کوچه پیدا میکند . او را به بیمارستان میرساند . ولی تلاش دکترها برای نجات او از مرگ بجائی نپیرسد و چند دقیقه پیش میمیرد .

پرسیدم : میشل حرف دیگری نزد ؟
 - نه ، بلند شو برویم . منتظر ماست .
 - میشل از آن مرد چیزی نپرسید ؟
 گفت . میشل حرف دیگری به من نزد . به بیمارستان که برسیم ، همه چیز روشن میشود .
 جینا گفت : من تازه قهوه درست کرده ام .
 گفتم باشد برای بعد .

چند دقیقه بعد ، من و موریس در راه بیمارستان بودیم .
 پرسید : عقیده تو چیست ؟

گفتم : اگر مقتول حتی يك كلمه هم گفته باشد ، شاید بتوانیم موضوع قتل را روشن کنیم .

گفت : فکر نمی کنی ممکن است مقتول همان مرد ناشناس دیروزی باشد که تلفنی با ما و پلیس تماس گرفته بود ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : نمیدانم . تردید دارم بالاخره قضیه روشن میشود باید منتظر گزارش «امیل» باشیم . البته اگر ماموریتش را بدقت انجام داده باشد . ممکن است سر نخى بدستمان بیفتد .

میشل در راهرو طبقه اول بیمارستان با پزشك قانونی و یکی از دکترهای بیمارستان سرگرم صحبت بود . چشمش که به ما افتاد گفت :

اتاق شماره ۲۱۴ . جسد انفجاست ،

پرسیدم : مقتول راجع به قاتل حرفی نزد !

میشل گفت : خیلی سعی کردند او را از حال اغماء بیرون بیاورند ، ولی موفق نشدند .

باز پرسیدم : معلوم شد مقتول چکاره بوده ؟

میشل نگاهم کرد و گفت : بعدا راجع باین موضوع صحبت می کنیم .

من و موریس ، به اتاق شماره ۲۱۴ رفتیم . یکی از ماموران گوشه روپوش سفیدی را که روی جسد کشیده بودند ، کنار زد و گفت هنوز کسی مقتول را نشناخته .

موریس از من پرسید : مقتول را قبلا جایی ندیده بودی ؟

همانطور که نگاهم به جسد بود . گفتم : نه ، تو چطور ؟

- منم مثل تو . ممکن است از الهالی پاریس نباشد .
- هنوز معلوم نیست .

از ماموری که کنارم ایستاده بود ، پرسیدم : در جیب های مقتول چیزی پیدا نکردید که هویتش را مشخص بکند ؟
مامور باخنده گفت : اینطور که معلوم است ، قاتل از مقتول و پلیس زرنگ تر بوده ،

من و موریس خنده مان گرفت . موریس گفت : معمولا قاتل خودش را از پلیس هم زرنگ تر میداند .

ما در آنجا دیگر کاری نداشتیم . برگشتیم پیش میشل .

تنها ایستاده بود . پرسید :

- کشف جدیدی نکردید ؟

گفتم : چرا . فقط توانستیم قاتل را بشناسیم .

«میشل» تصور کرد من شوخی می‌کنم . خنده کوتاهی کرد و گفت : ولی قاتل را من زودتر از شما شناختم تا یکی دو ساعت دیگر دستگیرش می‌کنند ! به خاطر ندارم قاتلی با این سرعت شناخته شده باشد !

گفتم : ما در مورد قاتل فقط حدس می‌زنیم . بهتر است شوخی را کنار بگذاری .

گفت : ما حتی نمی‌دانیم مقتول کی و چکاره بوده آنوقت چطور می‌توانیم حدس بزنیم قاتلش چه کسی است ؟ اول باید مقتول را شناخت ، بعد بدنبال شناختن قاتل رفت .

«موریس» پیشنهاد کرد بدفتر او یا «میشل» برویم و در آنجا صحبت کنیم ... باهم از در بیمارستان بیرون آمدیم و با اتومبیل موریس به اداره خودمان رفتیم ، تا قضیه قتل مرد ناشناس را آنطور که من رموریس حدس زده بودیم ، تجزیه و تحلیل کنیم نظر من و او این بود که این قتل با احتمال قوی با قضیه جواهرات آلیس بی ارتباط نیست و اگر هویت مقتول و اینکه چکاره بوده

مشخص شود ، موضوع از حالت ابهام بیرون می‌آید .

میشل خودش را روی مبل چرمی رها کرد و گفت : فکر می‌کنیم شما دو تا حدس زده‌اید که این قتل با قضیه جواهرات آلیس ارتباط دارد ، ولی نظر من چیز دیگری است . این قتل يك قتل معمولی است .

«موریس» رو کرد به میشل و گفت :

— همانطور که خودت گفتی ، بهتر است اول هویت مقتول تعیین شود . از کجا می خواهی شروع کنی ؟
«میشل» گفت : همین یکی دو روزه هویت مقتول مشخص میشود . با روشهای همیشگی خودمان قضیه را تعقیب می کنیم و همینکه مقتول را شناختیم ، پیدا کردن قاتلش کار مشکلی نیست .

گفتم : قاعدتا ما نباید در این قضیه دخالت کنیم . ولی چون موضوع جواهرات و قتل آلیس هنوز روشن نشده ، ناچاریم قتل در کوچه مادرید را هم به آن اضافه کنیم . مخالف که نیستی «میشل» شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه ، خیلی هم خوشحال میشوم . البته اگر بدانم حدس شما درباره قاتل در چه حدود است و تا چه حد ممکن است به حقیقت نزدیک باشد . «موریس» ، طرحی را که من و او برای شناختن و بدام انداختن قاتل آلیس ریخته بودیم ، برای میشل شرح داد و اضافه کرد : به احتمال قوی . قاتل آلیس این بار روی حساب مرتکب جنایت شده . او باید همان کسی باشد که ما حدس زده ایم . میشل حیرت زده گفت : من بسختی می توانم این حدس نزدیک به یقین شمارا بآور کنم .

گفتم : ولی ما به چند دلیل این حدس را می زنیم .
موریس گفت : گزارش امیل بسیاری از مطالب مبهم را روشن می کند .

«میشل» که هنوز در تعجب و حیرت بود ، گفت : و اگر گزارش «امیل» چیزی را روشن نکرد ، شما باید طرح خودتان را در مورد قاتل احتمالی کنار بگذارید و بدنبال واقعیت قضیه

بروید . اینهایی که گفتید ، حتی با حساب احتمالات هم جور نمی‌آید . تنها آن دلایلی که ذکر کردید ، برای اثبات قضیه کافی نیست .

گفتم : من و موريس چاره‌ای نداریم ، جز اینکه طرح خودمان را تا آخرین قسمت انجام دهیم . اگر هم به نتیجه‌ای که می‌خواهیم نرسیم ، چیزی را از دست نداده‌ایم .

میشل خندید و گفت فقط زمان را از دست داده‌اید .

«موريس» گفت : مبهم نیست . فقط کافی است هویت مقتول

را بشناسیم . ما همین امروز باید دست بکار شویم .

میشل پرسید : از کجا می‌خواهید شروع کنید ؟

گفتم ، از جواهر فروشی‌ها و امانت فروشی‌ها . از آنها شروع می‌کنیم . بنظر تو اشکالی که ندارد ؟ ...

موريس گفت : پس شما دونفر باید برگردید به سردخانه پزشکی قانونی .

«میشل» از روی مبل بلند شد و گفت : شما دو تا کاری را

شروع کرده‌اید که معلوم نیست چه وقت و به چه نحو ، تمام می‌شود در هر حال ، من در اختیار شما هستم .

براه افتادیم که برویم . «ژانت» منشی اتاق او منتظر است موريس گفت : اشکالی ندارد ، بگو بیاید .

کمی بعد ، «استیفن» وارد اتاق شد . رو کرد بمن و گفت رفتم اتاق ، گفتند اینجا هستی .

گفتم : بموقع آمدمی . لابد می‌دانی که دیشب در کیوچه مادر بد يك نفر بقتل رسیده .

«میشل» گفت : و هنوز هم هویتش مشخص نشده .

امیر عشیری

دلریان، گفت : هویتش مهم نیست. مقتول باید همان کسی باشد که دیروز بطور ناشناس، چندبار به پلیس تلفن کرده بود. قاتلش هم کسی جز قاتل «آلیس دونالد» نیست. آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : واگر یادت باشد من و تو پیش بینی کرده بودیم که ممکنست مرد ناشناسی که تلفن کرده بود، بقتل برسد. ایکاش خودش را معرفی می کرد تا پلیس بتواند از او محافظت کند.

داستیفن، پرسید: حالا چکار میخواهی بکنی؟
گفتم : اولین کار ما باید این باشد که هویت مقتول را تعیین کنیم.

داستیفن گفت : کار مشکلی است.
میشل گفت : زیاد هم مشکل نیست. پرونده این قتل به پلیس مربوط است ما می دانیم از کجا باید شروع بکنیم.
بعد رو کرد به من و گفت : تو هم باید با ما همکاری کنی.

گفتم : پس بفرمائید برویم.
داستیفن، گفت : منم باشا می آیم.
موریس گفت: داستیفن تو همین جا باش. موضوعی هست که باید با هم صحبت کنیم.

من و میشل از دفتر کار موریس بیرون آمدیم. امیل در اتاق ثابت نشسته بود، میشل گفت :

- اینهم امیل. حالا باید دید از ما موریتش چه نتیجه ای گرفته.

به امیل گفتم : بین راه هم می توانی گزارش خودت را بدهی .

چند دقیقه بعد ، مادر اتومبیل «میشل» بودیم و بطرف اداره مرکزی پلیس می رفتیم وقتی گزارش مأموریت «امیل» را شنیدیم میشل پوزخندی زد و گفت : يك مأموریت بی نتیجه .

گفتم : من هنوز مایوس نشده ام .

- یعنی می خواهی بگوئی حدس تو درست است ؟

... تقریباً مطمئنم که اشتباه نمی کنم .

باخنده گفت : ولی در این تار عنکبوتی دیده نمی شود .

گفتم : عنکبوت خودش را مخفی کرده وقتی تارها به لرزه دربیاید ، سروکله اش پیدا می شود .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

... من نمی دانم تو تاچه اندازه بنقشه ای که طرح کرده ای

اطمینان داری

ولی بعقیده من باید بدنبال واقعیت رفت .

دامیل گفت چطور است آن شخص را مجدداً زیر نظر

بگیرم ؟

با حالت عصبانی گفتم : نه دیگر لازم نیست .

میشل گفت : تو هنوز هم معتقدی که شخص ناشناس بدست

او بقتل رسیده ؟

گفتم : آره . او طوری از هتل خارج شده که دامیل،

نتوانسته او را بشناسد .

- خیلی با اطمینان حرف میزنی .
 - به موقع می فهمی که من اشتباه نکرده بودم .
 « میشل » پرسید : برای تو جواهرات آلیس مهم است ،
 یا قاتل او ؟

گفتم : وقتی قاتل غافلگیر شد جواهرات هم پیدامی شود .
 در حدود ساعت ده صبح بود که با داره مرکزی پلیس رسیدیم
 میشل به سه تن از ماموران ورزیده خود مأموریت داد که جواهر
 فروشها و امانت فروشهای پاریس را به ترتیب به سردخانه پزشکی
 قانونی بیاورند .

چند دقیقه بعد ، از آنجا بطرف سردخانه پزشکی قانونی
 حرکت کردیم . بین راه بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با موریس
 تماس گرفتم و به او گفتم که مأموریت امیل بی نتیجه بوده و ظاهراً
 چیزی را ثابت نمی کند و اضافه کردم : با این وجود من تقریباً
 مطمئنم که قاتل همان شخص مورد نظر ماست .

وقتی گوشی را گذاشتم ، میشل گفت : این اطمینان بیش از
 اندازه تو مرا به شك انداخت .
 گفتم : لابد خیال کرده ئی ، من با قاتل در سرقت جواهرات
 و فروش آنها شریک بوده ام و حالا می خواهم خودم صاحب آنها
 باشم .

خندید و گفت : اگر این قضیه ثابت شود ، خودم بدست نهایت
 دستبند ، میزنم !
 پوزخندی زدم و گفتم : و آن وقت تو بصورت يك قهرمان
 درمیائی .

به سردخانه پزشکی قانونی رسیدیم ، و یکسر به سالن مخصوصی که اجساد را در صندوقهای فلزی نگهداری می کنند ، رفتیم . تقریباً ساعت یازده و پانزده دقیقه بود که مأموران پلیس ، چند نفر از جواهر فروشها را که دو نفرشان امانت فروش بودند به آنجا آوردند ... جسد مرد ناشناس به يك يك آنها نشان داده شد . اما هیچکدام مقتول را شناختند «میشل» معتقد بود که من در اشتباه هستم و از این کار نتیجه ای نمیگیرم . ولی من با اطمینانی که داشتم ، قضیه را دنبال میکردم ..

تاظهر ، عده دیگری از جواهر فروشها و امانت فروشها را به آنجا آوردند . آنها هم مقتول را شناختند . لکن من هنوز ناامید نشده بودم . «میشل» با بی حوصلگی گفت : اینکار بی فایده است ،

گفتم : ضمناً به توهم کمک می کند/

- تو آدم يك دنده ای هستی .

- حوصله داشته باش .

نیم ساعت بعد از ظهر ، مأموران سومین دسته از جواهر فروشها را به سالن سردخانه پزشکی قانونی آوردند . دومین نفر از آنها ، وقتی چشمش به جسد مرد ناشناس افتاد بی اختیار تکان خورد و کمی خودش را عقب کشید . پرسیدم : مقتول را می شناختید ؟

آب دهانش را فرو داد و گفت : بله ، اسمش دادکار بود

- متشکرم .

- می توانم بروم ؟
- چندتا سؤال دیگر هست که باید به آنها هم جواب
بدهید .

مرد مضطربانه گفت : ولی این موضوع به حیثیت من
لطمه میزند ،

«میشل» گفت: از این بابت ناراحت نباشید .
بقیه جواهر فروش ها مقتول را شناختند آنها را مرخص
کردیم و شخص مورد نظر را به اداره مرکزی پلیس بردیم . در
دفتر «میشل» از او خواستیم که اطلاعات خودش را در مورد مقتول
در اختیارمان بگذارد .

«رولان» که از جواهر فروش خیابان «شانزه لیزه» بود .
گفت: «دادگار» اهل ماری بود . خیلی وقت است او را می شناسم .
جای ثابتی نداشت . کارش فروش جواهرات قاچاق بود .
پرسیدم: تازگی با او وارد معامله نشده بودید؟

رولان گفت: او خیلی میل داشت که با من معامله کند ،
ولی من زیر بار نمی رفتم ، علتش هم این بود که میدانستم جواهراتی
که او برای فروش عرضه میکند ، قاچاق است .

«میشل» پرسید : آخرین دفعه ای که او را دیدید ،
یادتان هست ؟

«رولان» کمی فکر کرد و بعد گفت ، درست یادم نیست . ولی
فکر میکنم يك هفته پیش بود .

پرسیدم: می دانید منزلش کجا بود ؟

- نه آقا ، نمی دانم .

از خودش هم چیزی نشنیدید ؟

گفت : موردی پیش نیامده بود که پرسم کجا زندگی میکند .

پرسیدم : راجع به جواهراتی که اخیراً برای فروش به شما عرضه کرده بود ، از او نپرسیدید . جواهرات را از کجا آورده یا اینکه آن جواهرات از چه نوعی است ؟

«رولان» گفت : چون نمیخواستم با او معامله کنم ، چیزی نپرسیدم . مرد قابل اطمینانی نبود .

«میشل» از او پرسید : همیشه او را تنها می دیدید ؟
«رولان» آهسته سرش را تکان داد و گفت : بله او مرد عجیبی بود . در قاچاق جواهرات و سنگهای قیمتی ، مهارت زیادی داشت .

پرسیدم : بغیر از شما ، با همکاران دیگر تان هم وارد معامله می شد .

گفت : نمیدانم . قاعدتاً خیلی ها باید او را بشناسند .
گفتم : ولی شما تنها کسی بودید که او را شناختید .
لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت : لابد ترسیده اند . چون این جور آشنائی ها آدم را بدر دسرمی اندازد .

گفتم : از اطلاعاتی که در اختیار ما گذاشتید ، متشکریم .
اگر آقای «میشل» سئوالی نداشته باشند ، میتوانید بروید .

«میشل» گفت : آقای رولان آزادند . وقتی «رولان» از روی صندلی بلند شد که برود ، گفتم : تنها خواهش پلیس اینست که راجع به این موضوع با کسی صحبت نکنید .

گفت : مطمئن باشید . من چیزی ندیده ام و حرفی نزده ام .
وقتی تنها شدیم ، «میشل» گفت : بالاخره يك دندگی و

سماجت تو کار خودش را کرد .

گفتم: امیدوارم از آن حالت تردید بیرون آمده باشی .

گفت: کم کم قضیه دارد برایم روشن میشود .

- پس باید امیدوار باشیم .

- به تو هم دارم امیدوار می شوم .

فکر کن، به بین اشتباه نمیکنی .

- شوخی را کنار بگذار .

گفتم: جدی دارم می گویم .

گفت: حالا دیگر باید تارهای عنکبوت را بلرزانی و بعد

غافلگیرش کنی .

گفتم: دیگر چیزی نمانده . ما باید کاری بکنیم که خودش

تارها را بلرزاند .

بعد به «موريس» تلفن کردم . همینکه صدای مرا شنید ،

پرسید: چیز تازه ئی کشف کرده ئی ؟

گفتم: یادداشت کن . اسم مقتول ادگار ، اهل مارسى ، شغل

فروشنده گى جواهرات قاچاق ومسكوك .

- پس داریم به قاتل نزديك ميشويم .

- قاتل كه شناخته شده .

- منظورم دستگیر کردنش بود .

- خوب ، من میروم كه محل اقامتش را پیدا كنيم .

کوشی را گذاشتم . «میشل» گفت: محل اقامت مقتول باید

در یکی از هتلها باشد .

گفتم: و ممكن هم هست يك اطاق اجاره کرده باشد . بهر حال

از هتلها شروع میکنيم .

در حدود دو بعد از ظهر بود که از دفتر کار «میشل» بیرون آمدم. برای صرف ناهار برستورانی رفتم که بیشتر اوقات به آنجا میرفتم. مشغول ناهار خوردن بودم که از پشت سر، صدای آشنائی بگوشتم خورد و مرا به اسم صدا کرد. روگرداندم. «واسیلوف» بود.

همان مأمور مخفی سازمان سفید و همکار دکتر «زاکاری»، گفتم: فکر نمی‌کردم شما در پاریس باشید.

با لبخندی معنی‌دار گفت: میدانستم از دیدن من تعجب میکنید. ببینم، هنوز گرفتار آن مأموریت هستید؟... منظورم پرونده قتل آلیس و میکرو فیلم‌های مفقود شده است.

گفتم: اگر می‌دانستم این موضوع تا چه حد مورد علاقه شماست، جوابتان را میدادم.

حرف آورد تو حرف و گفت: از قیافه‌تان پیدا است که خیلی خسته هستید.

- تقریباً همین‌طور است.

- خوشحالم که شما را می‌بینم.

- منهم همین‌طور.

دست‌هایش را بر لبه پشته صندلی گذاشت و گفت: موفقیت شما را در مورد پیدا کردن میکرو فیلم‌ها تبریک می‌گویم. شما دو کار مهم را با هم انجام دادید. پیدا کردن میکرو فیلم‌ها و بهم زدن لانه جاسوسی آنها.

پوزخندی زدم و گفتم: معلوم میشود دستگاه خبر چینی شما خیلی خوب کار میکند!

گفت: این را باید قبلامی دانستید. یعنی همان موقعی که

دکتر و زاکاری، شما را از آن، وضع نامطلوب نجات داد .

- كمك اورا هيچوقت فراموش نميكنم .

- مهم نيست . بايد منتظر موقعيت هاي ديگر باشيد .

- متشكرم . شما خیلی لطف داريد .

«واسیلوف، خدا حافظی کرد و رفت. آگاهی او در مورد پیدا شدن میکرو فیلم ها مرا متعجب نکرد. کسی که این خبر را در اختیار او گذاشته بود، تقریباً از نظر من مشخص بود. سازمان سفید هم میکرو فیلم ها را تعقیب میکرد. منتهای راه دیگری، که در آن راه هیچگونه برخوردی با ما نداشته باشند و ضمناً میکرو فیلم ها براحتی در اختیارشان قرار بگیرد .

پس از صرف ناهار و خروج از رستوران، خیلی سریع دست بکار شدم. لازم بود محلی را که «ادگار» در آنجا زندگی میکرد، پیدا کنم. از هتلهای شروع کردم. کار خسته کننده ای بود، اما چاره ای نبود. به اطلاعات بیشتری احتیاج داشتم. در حدود ساعت هشت شب بود که اسم او را در دفتر هتل «دکارم» واقع در سن ژرمن، یافتم. از همانجا به «میشل» تلفن کردم. نمی خواستم بدون او اتاق مقتول را بازرسی کنم. بیست دقیقه بعد، «میشل» به هتل «دکارم» آمد. وباهم وباحضور مدیر هتل، اتاق «ادگار» را بازرسی کردیم. جزیک چمدان که لوازم شخصی مقتول در آن بود چیز دیگری در آنجا نیاقتیم. «میشل» به مأموری که همراهش بود، گفت که چمدان مقتول را با دانه ببرد .

بعد براه افتادیم که از اتاق بیرون بیاایم. دم در، به متصدی دفتر هتل برخوردیم. او رو کرد به «میشل» و گفت: ببخشید قربان، شما را پای تلفن میخواهند .

«میشل» رو کرد به من و گفت: تندتر بیا. حتماً کار مهمی پیش آمده .

به سالن پائین رسیدیم «میشل» بطرف تلفن رفت ، و گوشی را برداشت. وقتی حرفهای طرف را شنید، من دیدم قیافه «میشل» ناگهان عوض شد و باشتابزدگی خاصی گفت :

— ما الان حرکت میکنیم .

گوشی را گذاشت و رو کرد به من و گفت : بالاخره پیدا شد .

گفتم: درست متوجه نشدم. منظورت چیست ؟
گفت: پلیس فرودگاه اطلاع میداد مأموران گمرک به مردی که قصد خروج از خاک فرانسه را داشته، ظنن میشوند .
و وقتی او را بدقت بازرسی میکنند، معلوم میشود، مقداری جواهر با خود داشته .

گفتم: به احتمال قوی باید جواهرات آلیس باشد .
با هم از هتل بیرون آمدیم و بطرف فرودگاه حرکت کردیم. بین راه بوسیله رادیو تلفن، با «موریس» تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم . پرسید: لازم هست ، منهم با شما بیایم ؟.

گفتم: فکر نمی کنم .
گوشی را گذاشتم... در حدود ساعت ده شب بود که به فرودگاه رسیدیم. یکسر به دفتر رئیس پلیس آنجا رفتیم. کمی بعد، مرد میانه سالی را که سرووضع مرتبی داشت، وارد اتاق کردند. رئیس پلیس فرودگاه رو کرد به «میشل» و گفت . این شخص متهم است که جواهرات قاچاق با خود حمل می کرده و

قصد داشته آنها را از مرز خارج کند .

بعد گذرنامه آن مرد را که روی میزش بود، بدست «میشل» داد و اضافه کرد: اینهم گذرنامه اش . اسمش «پی پرلرمی» است ، ولی بعید بنظر میرسید که قرانسوی باشد . «میشل» گذرنامه «پی پرلرمی» را نگاهی کرد و بعد آنرا بدست من داد . سپس بازجویی ازاو را شروع کرد . من گذرنامه را بدقت نگاه کردم .. و ناگهان متوجه شدم که در گذرنامه صاحب عکس با موهای مشکی مشخص شده است و حال آنکه موهای «پی پرلرمی» بلوند بود . معلوم شد گذرنامه جعلی است، و با عجله تهیه شده و توجهی به این علامت مشخصه نشده است .

«میشل» رو کرد به من و گفت : بهتر است نگاهی به جواهرات مکشوفه بکنیم . شاید تا آن موقع «پی پر» سکوتش را بشکند .

مشخصاتی را که «استیفن لریان» عضو ضد اطلاعات و اشنگتن درباره جواهرات مقتوله در اختیار ما گذاشته بود، با جواهرات مکشوفه مطابقت می کرد . میشل پ-رسپد : چیزی بفکرت نمی رسد .

در حالی که دستبند را در جای خودش می گذاشتم، گفتم: بعقیده من باید همان جواهراتی باشد که «آلیس دونالد» صاحبش بوده .

- اشتباه نمی کنی ؟

- فکر نمی کنم . برای اطمینان بیشتر راه های دیگری هم هست .

- خودت می دانی .

گفتم: از آلیس چند قطعه عکس داریم. در یکی دو قطعه از آنها این گردنبند و دستبند بخوبی دیده میشود. برای اطمینان بیشتر، می‌توانیم عکس‌ها و جواهرات را به آزمایشگاه بفرستیم. «میشل، آهسته سرش را تکان داد و همان‌طور که نگاهش

به گلوبند بود، گفت: حتماً این کار را میکنم. و بعد به باز - جوئی از «پی‌یر لر می» ادامه دادیم، میشل، رئیس پلیس فرودگاه و من، او را بهاد مشاالات پلیسی گرفتیم. «پی‌یر» وقتی فهمید سکوت بی‌فایده است، به حرف آمد و گفت که اهل بو داپست می‌باشد و به خرید و فروش جواهرات و سنگهای قیمتی و حمل آنها بطور قاچاق از کشوری به کشور دیگر، اشتغال دارد.

گفتم: باید همان موقع که دستگیرت کردند، می‌فهمیدی که سکوت بی‌فایده است و پلیس بهر قیمتی که باشد، حقیقت را کشف می‌کند.

جوابی نداد. نگاه خیره‌اش را به روی میز دوخت. رئیس فرودگاه او را مخاطب قرار داد و پرسید:

- این جواهرات را از کی خریده بودی؟

«پی‌یر» نگاهش را به او دوخت و گفت: از شخصی به - اسم «ادگار».

پرسیدم: کجا، و چه وقت این معامله انجام گرفت؟

«پی‌یر» حالت تفکر به خودش گرفت. لباسش را جمع کرد و گفت: درست یادم نیست در چه ساعتی بود. گمانم در حدود ساعت نه شب بود که «ادگار» و من، همدیگر را در پارک «پوبلیک» دیدیم. آره، همانجا بود که این معامله انجام گرفت.

«میشل» به من نگاه کرد. از نگاهش فهمیدم منظورش

چیست. آهسته سرم را تکان دادم و بعد رو کردم به «پی‌یر» و پرسیدم: گفتی این معامله کجا انجام گرفت؟

بی‌تأمل گفت: پارك «پوبلیك»: در جنوب پاریس.
گفتم. ولی پارك «پوبلیك» در آن وقت شب تعطیل است.
«پی‌یر» با دستپاچگی گفت: منظورم اینست که پشت دیوار پارك هم‌دیگر را دیدیم.

میشل گفت: پس داخل پارك نبوده.

«لرمن» با شتابزدگی خاصی گفت: بله، پشت دیوار پارك. ادگار منتظرم بود. آخر، شما پلیس‌ها آدم را گنج می‌کنید. اگر الان اسمم را پرسید، ممکن است يك اسم دیگری بگویم. همه خنده‌مان گرفت. پرسیدم: چند وقت است «ادگار» را

می‌شناسی؟

«پی‌یر» کمی فکر کرد و بعد با کلمات شمرده‌ئی گفت: تقریباً دو سال است او را می‌شناسم. او هم همین شغلی را دارد که من دارم. منتها خبره‌تر از من است. تا آنجا که خبرش را را دارم، پول زیادی هم از این راه به جیب می‌زند.

«میشل» پرسید: این چند قطعه جواهر را چقدر خریدی؟

«پی‌یر لرمن» بالحنی محکم گفت: صد و پنجاه هزار فرانك.

کم‌پولی نیست، ولی من ضرر نکرده‌ام...

رئیس فرودگاه گفت: گذرنامه را کی برایت درست کرد؟

«پی‌یر» با خنده ساختگی گفت: «ادگار» او در این جور

کارها هم آدم زرنگی است نظیر ندارد.

پرسیدم: گذرنامه خودت را گم کرده بودی؟

با لبخندت که ساختگی بودنش آشکار بود، گفت:

آره . با قطار که از ماری به پاریس می آمدم . گذرنامه ام را گم کردم .

گفتم: و همینکه دادگار، را ملاقات کردی. او برایت این گذرنامه را درست کرد و بدست داد .

میشل پرسید: آمده بودی فرانسه چکار کنی ؟
 « پی‌در » لختی اندیشید و بعد گفت : ادگار دعوت کرده بود .

پرسیدم : این دوست تو « ادگار » را کجا میشود پیدا کرد ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم بیشتر وقت ها به کافه مجارستانی‌ها میرود ...

و باز پرسیدم: مطمئنی که میشود او را در کافه مجارستانی‌ها پیدا کرد ؟

مثل این که موضوع مهم فراموش شده‌ای را بیاد آورده باشد ، گفت: حالا یادم آمد. من وادگار موقعی که می‌خواستیم خدا حافظی کنیم، او گفت که خیال دارد به مادرید یا لیسبون برود. گمانم از فرانسه خارج شده باشد .

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید: با اطلاعاتی که در اختیار تان گذاشتم، حالا می‌توانم بروم ؟

گفتم: البته که می‌توانی بروی. به زندان .
 حیرت زده گفت: زندان ؟ ولی شما قول دادید که کمکم می‌کنید .

میشل گفت : ما چنین قولی نداده ایم . تو بجرم حمل جواهرات قاچاق و جمل گذرنامه توقیف هستی .

«پی‌یر، سرش را پائین انداخت و گفت : باید می‌دانستم که به من حقه می‌زنید .

«میشل، رو کرد به رئیس پلیس فرودگاه و گفت : از این ساعت ، منم در اختیار ماست . او را بزندان مرکزی منتقل میکنیم .

«پی‌یر، با حالتی عصبانی و آمیخته به اضطراب گفت : شما باید «ادگار» را که مجرم اصلی است ، توقیف کنید .
گفتم : ادگار را هم توقیف می‌کنیم .
با آن حالت . پوزخندی زد و گفت :

خیال می‌کنید می‌توانید توقیفش کنید ! ولی «ادگار» ردی از خودش باقی نمی‌گذارد .

میشل گفت : همانطور که رد جواهرات را پیش تو برداشتیم ادکار را هم پیدا میکنیم او یا هر مجرم دیگری نمی‌تواند از چنگ قانون فرار کند ،

«پی‌یر، فریاد زد : پس مرا آزاد کنید مقصر اصلی ادکار است . شما پلیس ها همه تان آدمهای بیرحمی هستید .
او را در حالی که فریاد می‌زد و خودش را بیگناه می‌دانست از اتاق بیرون بردند .

رئیس پلیس فرودگاه گفت : تا یک ساعت دیگر ، «پی‌یر» را به اداره مرکزی پلیس تحویل می‌دهند .

باخنده گفتم : لطفاً جواهرات مکشوفه را هم ضمیمه مجرم کنید !

رئیس پلیس فرودگاه، خنده‌اش گرفت و گفت : اگر
اگر خواستید مجرم را بدون جواهرات تحویل بدهند ، او را
برگردانید به اینجا .

بعد جواهرات مکشوفه را به «میشل» تحویل داد ...
تقریباً نیمه شب بود که ما بطرف شهر حرکت کردیم .
میشل گفت : اینهم جواهرات مقتوله .

گفتم : حالا می‌توانیم بگوئیم ما «وریت من» تمام شده و
فقط قاتل مانده که همین یکی دوزخ بسراغش می‌رویم .

- فکر می‌کنی قاتل «آدگار» و «آلیس یک نفر است ؟
- تقریباً مطمئنم و فکر می‌کنم «پی‌یر» ، چیزهای دیگری
هم می‌داند .

- «پی‌یر» در اختیار «توست» تا صبح می‌توانی از او
بازجوئی کنی .

گفتم : بازجوئی را با حضور آدگار شروع می‌کنیم ؟
«میشل» متعجب شد و گفت : گمانم حالت خوب نیست !
خنده کوتاهی کردم و گفتم : من حال خوب است . تو
منظورم را درست نفهمیدی .

با صدای بلند خندید و گفت : حالا فهمیدم . خوب ، کی
باید نقش «آدگار» را بازی کند ؟

گفتم : این که دیگر فکر کردن ندارد . یکی از مأموران
تو . برای چند دقیقه می‌شود آقای آدگار !

با خنده گفت : دیگر چیزی نمانده که از شر تو خلاص
شوم .

نگاهش کردم و گفتم : دعا کن که دیگر در پادیس نباشم .

- روزهای یکشنبه که به کلیسا میروم ، همین دعا را می‌کنم .

- برای خودت هم دعا کن .

- برای خودم ؟!

گفتم : آره دعا کن که زودتر بازنشسته شوی . چون از این راه می‌توانی از شر من خلاص شوی .

با لبخند گفتم : همه آنهایی که به تو علاقمند هستند .

- از تو چه پنهان ، به سن بازنشستگی هم رسیده‌ام .

- پس تقاضا کن .

- منتظرم این مأموریت لعنتی تو تمام شود بعد

تصمیم بگیرم .

هر دو خندیدیم ... تقریباً نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود

که ما به اداره مرکزی پلیس رسیدم و یکسر به دفتر «میشل» رفتیم .

«پی‌یرلمی» را کمی قبل از رسیدن ما به آنجا آورده بودند

«میشل» جواهرات مکشوفه را در صندوق آهنی گذاشت و دستور

داد «پی‌یر» را برای بازجوئی به اتاقش بیاورند .

وقتی «پی‌یر» وارد اتاق «میشل» شد ، با حالت عصبانی

گفت : من که هرچه دانستم گفتم . دیگر چی می‌خواهید بپرسید

چرا را - من نمی‌گذارید . بهتر است بدانید که من هیچ چیز

نمی‌دانم .

گفتم : راجع به خودت حرفی نزده‌ای .

گفت : راجع به خودم ؟

گفتم : آره ، ما هنوز ترا کامل نشناخته‌ایم . فقط این را می‌دانیم که قاچاقچی سنگهای قیمتی هستی .
- وای من که گفتم اهل کجا هستم .

- اسم اصلی‌ام «ریت پیستورک» است . سؤال دیگری

ندارید ؟

تاساعت سه بعد از نیمه‌شب . از ریت پیستورک بازجوئی کردیم او حسابی خسته شده بود اما ما دست بردار نبودیم . گاهی میگفت ادگار را در کافه مجارستانیها ملاقات کرده ، و زمانی مدعی بود که محل ملاقاتش با «ادگار» ، در یکی از کلپ‌های شبانه بوده . اظهاراتش بیشتر ضد و نقیض بود . به يك سؤال چند جور جواب می‌داد . البته هر چند دقیقه‌ای که آن سؤال بخصوص را پیش می‌کشیدم ، از بازجوئی او این نتیجه را می‌گرفتیم که ممکن است قاتل «ادگار» او باشد ، یا اینکه به قاتل کمک کرده است .

«میشل» به من اشاره کرد که فعلا به بازجوئی خاتمه

بدهیم ...

کمی بعد «پی‌یر لرمی» را به زندان موقتش برگردانند . دپروقت بود و هر «دومان» هم خسته شده بودیم . «میشل» با اتومبیلش مرا مقابل هتل ماژستیک پیاده کرد . بعد از مدت‌ها این اولین شبی بود که به يك هتل میرفتم . قرار من و «میشل»

این شد که صبح پرونده «پی بر لرمی» را تعقیب کنیم

«فیلیپ» و «موریس» در جریان پرونده «پی بر لرمی» محارسات قرار گرفتند. «استیفن لربان» را پیدا نکردم که او را هم در جریان بگذارم. در هتالش هم نبود. صبح آن روز اقدامات سریعی را شروع کردیم. چند قطعه عکس «آلیس» را با جواهرات مکشوفه به آزمایشگاه فرستادیم آزمایشگاه خیلی زود جواب سؤال ما را داد جواهرات مکشوفه به مقتوله تعلق داشت: پرونده قتل «آلیس» تکمیل شده بود و فقط يك برگه کم داشت. برگه آخر آن پرونده را، قاتل آلیس باید به پرونده اضافه می کرد.

ساعت ده صبح بود، که بازجویی مجدد از «ریت پیسنورک» با حضور فیلیپ و موریس آغاز شد. وقتی او را وارد اتاق کردند «میشل» رو کرد به او و گفت: بالاخره موفق شدیم ادگار را هم توقیف کنیم. صبح امروز در ایستگاه راه آهن توقیفش کردند «پی بر» از شنیدن این خبر، جا خورد و خودش را باخت و گفت: نه، این غیر ممکن است.

گفتم. همین الان «ادگار» را باتو رو برو می کنیم، و آن وقت می فهمی که دستگیری او غیر ممکن نبود. به مأموری که دم در اتاق ایستاده بود. گفتم: ادگار را بیاورید.

«ادگار» را که کسی جز یکی از مأموران پلیس نبود،

وارد اتاق کردند . تعلیمات لازم را به او داده بودیم که وقتی با «پیپرلر می» روبرو شد ، چه برداشتی داشته باشد دادگاره ، قلابی ، همینکه چشمش به «پیپر» افتاد ، بالبخندی بی رنگه گفت رفیق تو اینجا چکار می کنی ؟ ... نکند تو مرا لو داده می ... «پیپر» حالت مسخ شده می داشت . از قیافه و نگاهش که به دادگاره دوخته شده بود ، معلوم بود که این صحنه را هرگز فکر نمی کرد ممکن است اتفاق بیفتد .

رو کردم به «پیپر» و گفتم : چرا ماتت برده . این دادگاره که خیال می کردی به مادرید یا ایسبون رفته . حرف بزن .

فیلیپ رو کرد به دادگاره و پرسید : شخصی به اسم «دریت پیستورک» مجارستانی که با گذرنامه جعلی به اسم «پیپرلر می» قصد خروج از فرانسه را داشته ، می شناسی ؟

دادگاره لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و درحالی که نگاهش به «پیپر» بود ، گفت : بله این شخصی که روبروی من ایستاده همان «دریت پیستورک» مجارستانی است که خودم گذرنامه بی به اسم «پیپرلر می» برایش درست کردم . بیست هزار فرانک هم ازش گرفتیم . فکر می کنم او را لو داده .

«پیپر» سکوتش را شکست و با لکنت گفت : نه ، این غیر ممکن است .

پرسیدم : چه چیز غیر ممکن است ؟

همانطور که نگاهش به دادگاره بود ، گفت این شخص دادگاره نیست . من او را خیلی خوب می شناسم .

«ادکار» گفت : گمانم عقلت را از دست داده‌ئی . من بودم که يكسری جواهر به تو فروختم . يكصد و پنجاه هزار فرانك پولی را که از بابت آن جواهرات به من دادی یادت هست ؟

«پی‌یر» با اضطرابی عمیق ، دستش را بصورتش کشید و گفت : شما دارید به من حقه میزنید . آن کسی که جواهرات را به من داد این شخص نیست .

گفتم : پس جواهرات را به تو داد و پولی از بابت آنها نگرفت ؟

گیج شده بود . و بی آنکه بفهمد چه دارد می‌گوید ، گفت من به شما گفتم او جواهرات را به من داد و پولی نگرفت . پرسیدم ، وقتی ادگار جواهرات را به تو می‌داد کس دیگری هم آنجا بود ؟

با لحن مضطرب و درحالی‌که صورتش غرق غرق شده بود

گفت : بله . يك نفر دیگر هم بود .

باز پرسیدم : آن يك نفر کی بود ؟

گفت : نمی‌شناسمش . حتی اسمش را هم نمی‌دانم . گفتم : چگونه ممکن است کسی جواهراتی را در اختیار تو بگذارد و پولی هم نگیرد . و آنوقت تو او را شناسی .

آب دهانش را فرو داد و گفت : به شما گفتم که من تنها نبودم . زن جوانی که دوست آن مرد بود باما بود قرار بود وقتی به مقصد رسیدیم ، جواهرات را به آن زن بدهیم و دستمزد را بگیریم .

«میشل، پرسید : آن زن جوان کجاست ؟
 «پی‌یر، گفت : وقتی ما موران گمرک مرا به اتاقی بردند
 نمی‌دانستم منظورشان چیست مرا اغفال کردند . اگر میدانستم
 آنها چه منظوری دارند ، همان موقع آن زن جوان را که در
 سالن گمرک پشت سر من بود ، لو میدادم . وقتی ما موران گمرک
 در بازرسی بدنی از من جواهرات را پیدا کردند ، به آنها گفتم
 که جواهرات به زن جوانی تعلق دارد ولی کسی حرفم را باور
 نکرد و خیال کردند من دروغ می‌گویم . ولی او با همان هواپیما
 از فرانسه خارج شد . اطمینان دارم .

«فیلیپ، رو کرد به ما و گفت : بعید بنظر میرسد که آن
 زن از فرانسه خارج شده باشد . مطمئناً وقتی می‌بیند ما موران
 گمرک پی‌یر، را به اتاقی بردند ، خطر را حس میکند و از
 سالن گمرک خارج میشود و به شهر بر میگردد ، تا قضیه را به
 کسی که جواهرات را در اختیار «پی‌یر» گذاشته ، اطلاع بدهد
 این عقیده من است و فکر نمی‌کنم عقیده شما چیز دیگری جز
 این باشد .
 گفتم : باید همینطور باشد .

«موریس، رو کرد به «پی‌یر» و پرسید : تواز کجا و چطوری
 وارد این ماجرای شدی ؟ آن شخص که جواهرات را به توداد
 قبلا می‌شناختی ؟

«پی‌یر، گفت : نه ، قبلا او را ندیده بودم . دو سه روز
 پیش در کافه مجارستانی‌ها نشسته بودم قهوه می‌خوردم که آن مرد

سرمیز من نشست و موضوع گذرنامه‌ام را که گم کرده بودم پیش
کشید . تعجب کردم .

او امیدوارم کرد در صورتی که کاری برایش انجام بدهم و
گذرنامه‌ای برایم تهیه کند . منم از ترس پلیس پیشنهادش را
قبول کردم . به این شکل من و او با هم آشنا شدیم .

گفتم : اینطور که میگوئی . معلوم میشود شما سه نفر
بوده‌اید زن جوان ، شخص ناشناس و تو . پس شخصی به اسم
دادگار، وجود نداشته .

«پی‌یر» باز آب دهانش را فرو داد و گفت : نه راجع به
ادگار هرچه گفتم ساختگی بود .

به او نزدیک شدم و گفتم : ولی ما شخصی را به اسم دادگار
پیدا کرده‌ایم که ترا می‌شناسد .

رنگ از صورت «پی‌یر» پرید با لکنت گفت : این دیگر
غیر ممکن است . من اصلاً دز پاریس کسی را به اسم دادگار
نمی‌شناسم . شما می‌خواهید به من حقه بزنید .

«میشل» گفت : پلیس بدنبال کشف حقایق است .

به «پی‌یر» گفتم : ناراحت نشو . آن ادگاری که ترا
میشناخت ، دو شب پیش کشته‌اند .

«پی‌یر» در حالی که سعی می‌کرد وحشت و اضطرابش را
مخفی نگه‌دارد ، گفت : این به من چه ربطی دارد ؟ اگر می‌توانید
قاتلش را پیدا بکنید .

گفتم : قاتلش را هم پیدا کرده‌ایم .

با همان لحن گفت : چه بهتر ! مجازاتش کنید .
چند دقیقه بعد ، ترتیبی داده شد که «پی برلرمی» را به
سردخانه ببرند و قبل از نشان دادن جسد «ادگار» جسد دیگری
را به او نشان بدهند .

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که ما در سردخانه پلیس بودیم
«پی بر» مضطربانه گفت : برای چه مرا به اینجا آورده اید ؟
میشل گفت : می خواهیم جسد «ادگار» را که کمی قبل از
مرگش اسم ترا بر زبان آورده بود ، نشانت بدهیم . وحشت زده
فریاد زد : من کسی را به اسم ادگار نمی شناسم .
گفتم : دیدن جسدش که ضرر ندارد . جسد مردی را به او
نشان دادیم . من گفتم : این جسد ادگار . خوب نگاهش کن ببین
می شناسیش .

«پی بر» نگاهش را به جسد دوخت ... و همینکه فهمید جسد
«ادگار» نیست ، از اضطرابش کاسته شد . متوجه من شد و گفت :
من که به شما گفتم ، شخصی را به اسم «ادگار» نمی شناسم .
به ما موری که بغل دستم ایستاده بود اشاره کردم او صندوق
بعدی را که جسد «ادگار» در آن بود از جای خودش بیرون کشید
نگذاشتم «پی بر» متوجه شود . میشل رو کرد به من و گفت : مثل
اینکه حق با «پی برلرمی» بود .

«پی بر» گفت باور کنید ، من در جریان جواهرات کاره‌ئی

نبودم . اگر آن زن جوان را دستگیر کنید قضیه حل می شود بدبختی اینجاست که حتی اسمش را هم نمی دانم . تنها علامت مشخصه او موهای بلندش بود . قدی متوسط داشت و عینک دودی به چشمهایش بود .

پرسیدم : از لهجه اش نفهمیدی او اهل کجاست ؟
گفت : زبان فرانسوی را خیلی خوب صحبت می کرد .
نه چیزی دستگیرم نشد .

گفتم : جسد یکی از هموطنانت را که شب قبل بقتل رسیده به اینجا آورده اند در جیب های چیزی نبود که هویتش را بشناسیم چطور است جسدش را نگاه کنی . شاید بشناسیش .

گفت : من سالهاست که دور از وطنم زندگی می کنم .
«فیلیپ» گفت : مقتول هم مثل تو دور از وطنش زندگی می کرد .

«پی پر» را بطرف صندوقی که جسد «ادگار» در آن بود ، بردم به مأمور اشاره کردم که روپوش جسد را کنار بزند . همینکه «پی پر» چشمش به جسد «ادگار» افتاد رنگ چهره اش سفید شد صورتش را با دستهایش پوشاند و ناگهان بگریه افتاد و در آن حالت گفت :

— من او را نکشتم . او قاتل است . همان کسی که جواهرات را به من داد .

«میشل» پرسید : مقتول را می شناختی ؟

«پی‌بر» دستهایش را از صورتش پائین آورد و گفت: اسمش ادگار است.

گفتم: ولی تو میگفتی شخصی به این اسم نمی‌شناسی.
گفت: بالاخره غافلگیرم کردید. چه بدبختی بزرگی.
پرسیدم: وقتی آن شخص «ادگار» را می‌کشت، تو آنجا بودی؟

سکوت کرد. «میشل» گفت: سکوت بی‌فایده است.
حقیقت را بگو.
«پی‌بر» گفت: بله من آنجا بودم. ولی من «ادگار» را نکشتم.

گفتم: بالاخره شريك قاتل که بوده‌ئی بدستور «میشل»،
مأموران «پی‌یرلرمی» را به زندان موقت برگردانند. «فیلیپ»،
رو کرد به من و گفت: اینهم از قتل ادگار. خوب، آخرین
برگ پرونده را چه وقت می‌خواهی تهیه کنی؛ منظورم قاتل
آلیس است؟

گفتم: امروز... امشب... بالاخره تا بیست و چهار

ساعت دیگر او را هم بدام می‌اندازیم.

«موریس» گفت: برای شناختن زنی که در فرودگاه با

«پی‌یرلرمی» بود، باید فعالیت سریعی را شروع کنیم.
«میشل» گفت: شناختن آن زن به این آسانی‌ها که خیال
می‌کنی امکان ندارد.

گفتم باید قبول کنیم که موهای بلوند او کلاه کیس بوده،
پس از خروج گمرک و مراجعت به شهر، کلاه کیس را برداشته و

دیگر اینکه عینک هم به چشمهایش نمی‌زند . وقتی قاتل را بدام بیندازیم ، آن وقت پیدا کردن آن زن کار آسان نیست . نباید عجله کرد .

همه با هم از سردخانه اداره پلیس بیرون آمدیم . «فیلیپ» از ما دعوت کرد که برای صرف ناهار ، به خانه‌اش برویم . «میشل» معذرت خواست و با داره‌اش بازگشت ما از آنجا به خانه «فیلیپ» رفتیم .

در حدود ساعت هشت شب بود که «استیفن لریان» به اتاق آمد . ماجرای «پی برلرمی» و جواهرات مکشوفه را برایش شرح دادم ...

«استیفن» گفت : تو عجب آدم خوش شانسی هستی . يك تنه با شبکه سازمان جاسوسی اژدهای زرد وعده می‌تبه کار و آدمکش مبارزه کردن ، فقط گفتنش آسان است . هر کس دیگری جای تو بود ، با اولین حادثه‌ئی که برایش اتفاق می‌افتاد ، از بین می‌رفت . ولی تو مثل کوه برجای خودت ایستاده‌ئی .

گفتم : از کجا معلوم است که آن يك نفر دیگر هم آدم خوش شانسی نبود .

– ولی تو دیگر رودست نداری . شانس در بست خودش را در اختیار تو گذاشته .

– و حالا شانس به تو رو کرده .

– به من ؟! منظورت را نمی‌فهمم .

گفتم : از سرگرد «ادوارد» يك تلگرم رمز داشتيم .
توصيه کرده که ميكروفيلم هارا به تو تحويل بدهيم .
سيکاري آتش زد و گفت : از اول هم معلوم بود که بايد
ميكروفيلم هارا به من تحويل بدهيد .

گفتم : منظور ما اين بود وقتی پرونده را بستيم ، آن وقت
ميكروفيلم هارا تحويلت بدهيم و حالا با اينکه هنوز قاتل آلبس
بدام نيافته ، سرگرد «ادوارد» چنين توصيه گي کرده .
پکی به سيکارش زد و گفت : پس می توانم با اولين پرواز
هواپيما پاریس را ترك کنم !

گفتم : اگر اتفاقی نیفتد ، فردا شب اين موقع درواشنگتن
هستی .

خندید و گفت : ايكاش وقت اين را داشتم كه يك مهمانی
به شام بدهم . بالبخند گفتم : باشد برای يك وقت ديگر كه همدیگر
را دیدیم .

بعد دو حلقه ميكروفيلم را از كشو ميز در آوردم و بدست
اودادم و گفتم : فراموش نکن كه فعاليت توهم در اين ماموريت
مؤثر بوده . اين موضوع را در گزارشی كه فردا شب به
واشنگتن مخابره می شود . بوضوح شرح داده ايم . تو حالا آدم
موفقی هستی .

سرش را بعلامت تاسف تكان داد و گفت : متاسفم كه
نتوانستم ماموريتم را كه همكاری با تو بود انجام دهم در واقع
بايد بگويم خودت اينطور می خواستی به کسی اجازه يا فرصت
دخالت در ماموريت را نمی دادی . روی غروری كه داری هدف
اين بود كه تك رو باشی :

گفتم : لابد این تك روی دلیلی داشته !
 پرسید ، نمی خواهی بگوئی دلیلش چه بوده ؟
 بالبه خندی خفیف گفتم . حالانه ، بعدا كه همدیگر را
 دیدیم می می كنم برای ت تعریف كنم .
 - فكر نمی كنم بعداً بتوانیم همدیگر را ببینیم .
 - از كجا می دانی كه نمی توانیم ؟
 استیفن لبانش را جمع كرد و همانطور نگاهش به من بود
 گفت : نكند خیال داری سری به واشنگتن بزنی ؟
 گفتم : ممكن است دور از واشنگتن همدیگر را ببینیم .
 دستم را بطرفش بردم و در حالی كه دست همدیگر را
 می فشردیم ، گفتم : سفر بخیر از موریس و فیلیپ هم خدا حافظی
 كن منتظرت هستند .
 گفت : حتما این كار را می كنم . دوستان و همكاران خوب
 را نباید قراموش كرد .

استیفن لریان خدا حافظی كرد و رفت كه زموریس و
 فیلیپ ، هم خدا حافظی بكنند .

در حدود یازده شب بود كه از اداره بیرون آمدم و به
 هتل «ماتستیک» رفتم . وقتی می خواستم كلید اتاقم را از منتهی
 هتل بگیرم ، گفت : آقائی دوسه بار تلفن كرد و سراغ شما را
 گرفت .

پرسیدم : به شما تلفن كرد ؟

گفت : نه ، تلفنچی وقتی می دید تلفن شما جواب نمی دهد از من پرسید . فکر میکرد ممکن است شما در سالن باشید .
گفتم : به تلفنچی بگوئید اگر آن آقا باز هم تلفن کرد
وصل کند به اتاقم . منتظرش هستم کلید را گرفتم و با آسانسور به
اتاقم رفتم روی صندلی راحتی نشستم و بخواندن روزنامه
مشغول شدم .

کمی از نیمه شب گذشته بود که تلفن زنگ زد گوشی را
برداشتم و استیفن لریان، بود

پرسید کجا بودی ؟

گفتم : می دانستم تلفن می کنی .

- از کجا می دانستی ؟

- جواب این سؤال پیش توست .

- کجا می توانم ترا ببینم ؟

- هر کجا که تو تعیین کنی .

- موضوع مهمی است که حتما باید ترا ببینم .

- این را هم می دانم که راجع به چه چیز می خواهی

صحبت کنی .

گفت : پس عمدا این کار را کردی ؟

گفتم : آره چون می خواستم دلیل تك روجه خودم را

برایت شرح بدهم . خوب کجا باید ترا ببینم .

- امشب می توانی ؟

- آره . خود من هم عجله دارم .

امیر خمیری

گفت : ساختمان شماره ۲۳۱ طبقه دوم خیابان پاسکال .
گفتم : تا نیم ساعت دیگر میبینمت .

گوشی را گذاشتم چند دقیقه بعد با اتومبیلم بطرف خیابان
دپاسکال، که درحوالی بولوار «دوپورت رویال» بود میرفتم .
فکر نمی کردم «استیفن لریان» را در آن آپارتمان تنها
می بینم .

تقریباً ده دقیقه به ساعت يك بعد از نیمه شب مانده بود که
وارد ساختمان شماره ۲۳۱ در خیابان پاسکال شدم . کمی پس از
آنکه ذك در آپارتمان را بعداً درآوردم . «استیفن لریان» در
را برویم باز کرد . با لبخندی گفت : فکر نمیکردم بیایی .
داخل شدم و گفتم : مقدماتش را خودم فراهم کرده بودم .
به این دلیل بود که میگفتم ما دور از واشنگتن همدیگر را
می بینیم .

- معلوم میشود در این جور کارها هم تجربه داری .

- تازه می خواستم شروع کنم . ببینم ، تنها هستی ؟

گفت : نه دو نفر دیگر هم هستند .

پرسیدم . من آنها را می شناسم .

با خنده گفت : فقط بایکی شان آشنا هستی . او هم خوب

ترا می شناسد . بیا تو . با هم وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم .

اناثه لوکس و جالبی داشت . پرسیدم : دوستانت کجا هستند ؟

گفت : الان صداشان می کنم .

صدای باز شدن در اتاق توجهم را جلب کرد . زنی جوان

و قهنگ در آستانه در ظاهر شد بدنبال او مردی بداخل اتاق

آمد که هر دو یکدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم .

«واسیلوف» بود . «واسیلوف» همان لبخند همیشگی بروی لبانش بود . بطرف من آمد ؛ درحالی که دست یکدیگر را می‌فشردیم گفت : بالاخره ما همدیگر را پیدا کردیم .
گفتم : می‌دانستم بالاخره روزی چنین برخوردی با هم پیدا می‌کنیم .

«استیفن لریان» ، زن جوان را «کریستین» معرفی کرد .
از اسم و قیافه اش حدس زدم که باید آلمانی باشد . «استیفن» از من پرسید : مشروب می‌خوری . ؟
گفتم : اگر قرار است همه گیلانی به سلامتی همدیگر بخوریم . موافقم .

«واسیلوف» باخند گفت : مشروبی که در اینجا می‌خورید ، سالم است . اطمینان داشته باشید .
گفتم : اگر غیر از این بود ، دعوت «استیفن» را رد نمی‌کردم .

«واسیلوف» گفت : هنوز نتوانسته‌ام شما را آنطور که هستید بشناسم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : فکر می‌کنم که حالا بتوانید .
چون من ، و هم شما ، هر دو در موقعیتی هستیم که می‌توانیم همدیگر را آنطور که هستیم ، بشناسیم . وانگهی . من آدم خارق‌العاده‌ای نیستم .

گفت : در گفته‌های شما شك دارم .

گفتم : می‌توانید امتحان کنید .

با لبخندی معنی دار گفت : ترتیبش را داده‌ایم .

منهم لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : در واقع ، من شما و هم من ، هر دو ترتیب این کار را داده‌ایم ،
 «استیفن» گیلایهای مشروب را بدستمان داد . بعد گیلای
 خودش را بالا برد و گفت : می‌خوریم بسلامتی خودمان .
 کمی ویسکی نوشیدم . بعد نگاهم را به «کریستین» دوختم
 و گفتم : اگر اشتباه نکرده باشم ، شما باید همان زنی باشید که
 قرار بود با «پی‌برلرمی» مجارستانی از فرانسه خارج شوید .
 «کریستین» با لبخندی ملیح . لبان قشنگش را از هم
 گشود و گفت . بله : خودم هستم . او حرفی نزد ؟
 گفتم : در بازجویی گفت که زنی هم با او بوده .
 کریستین پرسید : با «پی‌برلرمی» چه کردید ؟
 با خنده گفتم : با همان گذرنامه جعلی ، عازم زندان شد .
 «استیفن» در حالی که گیلای مشروب را توی مشتش گرفته
 بود ، پرسید : بالاخره معلوم شد قاتل ادگار چه کسی است ؟
 گفتم : این سؤال را طور دیگری هم می‌توانستی مطرح
 کنی . مثلاً پرسی ، ادگار قبل از مرگش چه چیزهایی را
 به پلیس گفته .
 گفتم : فکر نمی‌کنم پلیس گشتی او را زنده پیدا کرده باشد !
 همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم : تقصیر توست ، نباید
 با عجله از کوچه مادرید خارج می‌شدی . باید صبر می‌کردی ،
 و وقتی مطمئن می‌شدی که ادگار دیگر نفس نمی‌کشد . آن وقت
 محل قتل را ترك می‌گفتی .
 خندید و گفت : ولی من فقط ناظر کشته شدنش بودم .
 پی‌برلرمی او را کشت .

گفتم : البته بدستور تو . ولی در موقع قتل آلیس دونالد، در «بو آدو بولنی» جز تو ، کس دیگری در آنجا نبود . یعنی قاتل و ناظر بر قتل . فقط خودت بودی . او را کشتی، چون فکر می کردی میکرو فیلم هائی را که قرار بود مقتوله در آنجا به مامور مخفی سازمان اژدهای زرد بدهد ، در جواهراتش مخفی کرده ، ولی حساب این را نکرده بودی که آلیس هم بنوبه خودش زرنك بود . او میکرو فیلم ها را در اداره پست رسانات به امانت گذاشته بود . چون کاملاً مطمئن نبود که طرف مورد معامله به وعده های خود عمل می کند .

استیفن با پوزخندی که ناشی از بی اعتنائی و خونسردیش بود ، گفت :

چطور می توانی ثابت کنی که من آلیس دونالد را کشته ام .

گفتم : همین الان خودت اعتراف کردی .

با تعجب گفت : من اعتراف کردم ؟!

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : برای اثبات این قضیه ، مدارك زیادی وجود دارد که همه بیکدیگر مربوط میشوند . قتل ادگار موضوع «پی برلر می» و جواهراتی که پیش او بود و مهمتر از همه ، خانم کریستین و آقای واسیلوف که اینجا نشسته اند و به حرفهای ما گوش میدهند . اگر باز هم به مدارك احتیاج داری ، بگو تا برایت شرح دهم .

استیفن سکوت کرد .. واسیلوف گفت : بهتر است اصل موضوع را مطرح کنیم .

گفتم : قبل از اینکه اصل موضوع را مطرح کنیم ، مطالب

دیگری هست که باید گفته شود . کریستین رو کرد به من و گفت :

اینطور که معلوم است شما استیفن را کاملاً شناخته بودید .
گفتم : همان روزهای اول که استیفن خودش را به اداره
ما معرفی کرد و سرگرد ادوارد عضو ضد اطلاعات واشنگتن در
فرانکفورت هم ایشان را تأیید کرد .

استیفن مشخصات جواهرات آلیس دونالد را در اختیار ما
گذاشت . حتی تعداد زمردهای گردنبند مقتوله و الماس چند
قیراطی وسط گردنبند را هم می دانست معمولاً اینگونه اطلاعات
را کسی می تواند بدهد که مدتها با مقتوله آشنا بوده : یا با او
زندگی کرده باشد ، در صورتیکه آقای استیفن لریان هیچگونه
آشنائی قبلی با مقتوله نداشته و دورا دور او را زیر نظر
گرفته بود .

استیفن گفت : این دروغ است .

گفتم : فرض می کنیم که اینطور باشد اما موضوع ماجرای
توقیف ویکتوریو ؛ یکی از افراد آلبرتینی را که جز من و میشل
رئیس پلیس ، کس دیگری نمی دانست ، از کجا می دانستی که چند
ساعت بعد از آن ماجری خبرش به تو رسیده بود .

واسیلوف گفت . این خبر را در اختیارش گذاشته بودیم .
گفتم : و استیفن هم ناشی گری کرد و آنرا خیلی سریع
بازگو کرد .

استیفن با عصبانیت گفت : تو داری يك مشت دروغ را
سرهم می کنی .

با خونسردی گفتم : و باز فرض می کنیم همه اینهایی که
گفتم دروغ و ساختگی است . محکم ترین مدرک برای اثبات
اینکه توقاقل آلیس هستی ، همان جواهرات و قتل ادگار است .

این دو تا را که دیگر نمی‌توانی انکار کنی .

استیفن ناگهان از جا پرید. اسلحه کمربش را از زیر کتف بیرون آورد و لوله آنرا روبه من گرفت و گفت: ترا به اینجا دعوت کردم که با گلوله ازت پذیرائی کنم. حقه باز کتف. با لبخند و خونسردی گفتم: و حالا خودت قضیه را ثابت کردی .

«واسیلوف، رو کرد به «استیفن، و با عصبانیت گفت تو هنوز هم ناشی هستی آن اسلحه را بگذار سرجایش .
«استیفن، همانطور که نگاه خیره‌اش به من بود ، اسلحه را زیر کتف مخفی کرد و آرام سرجایش نشست. «گریستین، رو کرد به من و گفت: با اینکه می‌دانستید «استیفن لریان، ازمسیر اصلی‌اش منحرف شده، به چه دلیل سرگرد ادوارد باواشفکنن را در جریان قرار ندادید؟

گفتم: به این دلیل که می‌خواستم منم در معامله میکرو فیلم‌ها که «استیفن، ترتیبش را داده، شریک باشم. این موضوع یعنی شناختن «استیفن، را فقط خودم می‌دانم. حتی فیلیپ یا شخص دیگری در پلیس بین‌المللی، از جریان استیفن اطلاع ندارد.
«واسیلوف، گفت: اینجا است که باید بگویم در گفته‌های شما شك دارم .

باخنده گفتم: برای اینکه به من اطمینان پیدا کنید . خودتان محلی را برای تحویل پول و میکرو فیلم‌های اصلی ، پیدا کنید .

«استیفن، گفت: این معامله جز ضرر چیز دیگری برای تو ندارد .

با خونسردی گفتم: در این صورت ترا هم شریک می‌کنم چون میکروفیلم‌های اصلی پیش من است. ضمناً از هفت تیر بازی و تهدیدهای تو و بقیه هم وحشتی ندارم.

«واسیلوف، گفت: آقای رامین، بامن صحبت کنید، طرف

معامله، من هستم. پیشنهادتان چیست؟

گفتم: من با دلار معامله می‌کنم. نصف و نصف. یعنی هر مبلغی که قرار است «استیفن» بگیرد، نصفش بمن میرسد، در غیر این صورت، بهتر است معامله را بهم بزنید.

کریستین گفت: پس میکروفیلم‌های قلابی را عمداً به استیفن

داده بودید؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: بله. چون نمی‌خواستم میکروفیلم‌ها را مفت و مسلم از دست بدهم. تا این ساعت که در خدمت شما هستم، روسای من خیال می‌کنند میکروفیلم‌های اصلی به آقای استیفن لریان تحویل شده.

«استیفن» پرسید: میکروفیلم‌ها کجاست.

گفتم. آنها را جای امنی مخفی کرده‌ام.

گفت: سهم توده هزار دلار میشود.

گفتم: ولی من بیست و پنج هزار دلار می‌گیرم و میکروفیلم

های اصلی را تحویل می‌دهم.

«واسیلوف» گفت: مگر پیشنهاد شما نصف و نصف نبود؟

بالبغدی ساختگی گفتم: حالا تصمیم عوض شد. بایست.

و پنج هزار دلار معامله می‌کنم. چون «استیفن» هم با مبلغی خیلی بیشتر از بیست هزار دلار وارد این معامله شده.

«استیفن» پرسید: از کجا می‌دانی؟

گفتم: میکروفیلم‌ها بیش از پنجاه هزار دلار ارزش دارد .
قبلا هم وارد چنین معامله‌یی شده بودم . منتها حس کرده بودم
که طرف خیال دارد كلك بزند . این بود که نه فقط معامله را
بهم زدم ، بلکه دارودسته معامله‌گر را هم بدام انداختم . حالا
آمده‌ام با شما معامله بکنم .

«واسیلوف» گفت: ولی ما با آنها خیلی فرق داریم . به ما
از آن حقه‌ها نمی‌توانید بزنید . ترتیب کار را طوری داده‌ام که اگر
حقه‌یی در کار دیدیم ، جسدتان را تحویل پلیس بدهند .
گفتم: ما هر دو بنوبه خودمان زرنك هستیم . بهتر است
روراست وارد این معامله شویم . شما پول را میدهید و منهم
میکروفیلم‌ها را .

«کریستین» گفت: بیست و پنج هزار دلار خیلی زیاد است .
گفتم : پیشنهاد میکنم از خرید میکروفیلم‌ها صرف‌نظر کنید .
«واسیلوف» گفت: شما خیلی يك دنده و كله شق هستید .
مثل اینکه فراموش کرده‌اید که دکتر زاکاری عضو سازمان ما شما
را از آن وضع خطرناك نجات داد .

گفتم: واگر او اینکار را نمی‌کرد ، شما نمی‌توانستید
برای بدست آوردن میکروفیلم‌ها بیست و پنج هزار دلار خرج کنید .
دکتر زاکاری ، روی حساب مرا از مهلكه نجات داد .

«استیفن» گفت: تو طوری داری صحبت می‌کنی که انگار
بیست و پنج هزار دلار را گرفته‌یی !

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: چه حالا بیست و پنج هزار
دلار را بگیرم ، چه يك ساعت دیگر ، بهر حال این معامله ، بیست
و پنج هزار دلار خرج دارد .

«واسیلوف، برسید: میکروفیلیم‌ها را کجا به ما تحویل

می‌دهید؟

گفتم: هر کجا که شما تعیین کنید.

«واسیلوف، گفت: واگر با همکاران‌تان نقشه‌یی طرح کرده

باشید، آن وقت چه؟

گفتم: همان‌طور که گفتید، جنازه‌ام را به آنها تحویل بدهید.

استیفن در آدمکشی خیلی مهارت دارد.

«کریستین، پرسید: چطور تصمیم گرفتید میکروفیلیم‌ها را

بفروشید؟.. تا آنجا که اطلاع دارم، شما از مأموران شکست -

ناپذیر و غیرقابل انعطاف پلیس بین‌المللی هستید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: درمورد شکست ناپذیری،

خلاف بعرضتان رسانده‌اند، و اینکه چرا تصمیم گرفته‌ام میکروفیلیم

ها را بفروشم... جواب این سؤال را از «استیفن لریان،

پرسید که چه عاملی او را از مسیر اصلی‌اش منحرف کرد.

«کریستین، بدون مقدمه گفت: او عاشق من شد.

گفتم: منهم تازگی‌ها عاشق پول بیشتری شده‌ام.

«کریستین، گفت: این دلیل قانع‌کننده‌ئی نیست.

گفتم: خودتان دلایلش را پیدا کنید. این موضوع سابقه

دارد. اغلب مأموران مخفی، یا به خاطر پول بیشتری خودشان

را فروخته‌اند، یا پای زن زیبایی مثل شما درمیان بوده، و یا

تغییر فکر باعث شده که تن به این کار داده‌اند.

«واسیلوف، گفت: خیلی خوب، با بیست و پنج هزار دلار

موافقم.

گفتم: با پول نقد معامله می‌کنم.

«واسیلوف، رو کرد به «کریستین، و گفت: پولها را بیار که آقای رامین مطمئن شود.

«کریستین، به اطاق دیگر رفت، و کمی بعد با يك کیف بزرگ قهوه‌ای رنگ برگشت کیف را روی میز گذاشت. «واسیلوف، در کیف را باز کرد و يك دسته اسکناس صد دلاری بیرون آورد. آنرا بطرف من گرفت و با خنده گفت: خودتان لمس کنید. دسته اسکناس را گرفتم. نگاهی به آن انداختم و گفتم: معلوم است که اسکناسها جعلی نیست. «کریستین، گفت: مطمئن باشید.

دسته اسکناس را روی میز گذاشتم و گفتم: حالا باید محل را تعیین کنید.

«واسیلوف، گفت: جاده فرودگاه اورلی عقیده شما چیست؟ گفتم: اگر يك مکان سرپوشیده، مثلا خانه یا آپارتمان دیگری را تعیین میکردید، مخالفت می کردم. این معامله در یکی از خیابانهای خلوت یا جاده‌های اطراف پاریس باید صورت بگیرد. با جاده فرودگاه موافقم.

«استیفن، رو کرد به من و گفت: بیست و پنج هزار دلار، مفت باید به تو بدهند:

با خنده ساختگی گفتم: طرف معامله آقای واسیلوف است. وازجا برخاستم و گفتم: من حاضرم.

«واسیلوف، گفت: کریستین و استیفن بسا اتومبیل شما حرکت میکنند.

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد. ساعت يك بعد از نیمه شب است. می‌کرو فیلم‌ها کجاست؟

گفتم: اگر الان حرکت کنیم، ساعت يك وسى دقیقه در جاده فرودگاه هستیم.

«کریستین، رو کرد به «کریستین»، و گفت: امیدوارم این معامله آنطور که انتظار داریم، انجام بگیرد.

گفتم: هیچ نوع كلك یا حقه‌ی در کار نیست.

با «کریستین» و «استیفن» از آپارتمان بیرون آمدم. «کریستین» در کنار من نشست «استیفن» در صندلی عقب اتومبیل جا گرفت.

وقتی اتومبیل را روشن کردم و آنرا برای انداختن «استیفن» پرسید: میکرو فیلم‌ها کجاست؟

گفتم: این اتومبیل علاوه بر قیمت خودش، بیست و پنج هزار دلار دیگر می‌ارزد.

«کریستین» گفت: پس میکرو فیلم‌ها را توی همین اتومبیل مخفی کرده‌ی؟

نیم‌رخ نگاهش کردم و گفتم: حالا بله. ضمناً این راهم اضافه‌کنم اگر اتومبیل را اوراقش هم بکنید، امکان ندارد بتوانید میکرو فیلم‌ها را پیدا کنید. يك وقت به این فکر نیفتید مرا که پشت فرمان نشسته‌ام. تهدید کنید که میکرو فیلم‌ها را تحویل‌تان بدهم.

«کریستین» گفت: نه من و نه استیفن چنین خیالی نداریم مقصد ما کیلومتر بیست جاده فرودگاه است.

گفتم: و در آنجا از هم جدا می‌شویم. یعنی بعد از انجام معامله

«کریستین» گفت: تقریباً باید همین‌طور باشد.

با تعجب ساختگی گفتم : چرا دیگر تقریبا ؟
گفت : این رامن می گویم . شاید «واسیلوف» تصمیم گرفته
باشد که شما را تا پای پلکان هوا پیما ببرد .

گفتم : پس شما تصمیم دارید از فرانسه خارج شوید ؟
«استیفن» گفت : هنوز معلوم نیست .

من با سرعت اتومبیل را میراندم ... جاده فرودگاه در آن
موقع شب شلوغ بود . زیرا کامیونهای حامل تره بار و مواد غذایی
که از هال (مرکز مواد غذایی) روزانه پاریس که در اواسط جاده
فرودگاه اورلی است) بطرف شهر در حرکت بودند . جاده را اشغال
کرده بودند با سرعتی که اتومبیل را میراندم ، در حدود یک و بیست
دقیقه بعد از نیمه شب به کیلومتر بیست جاده فرودگاه رسیدیم .
به «استیفن» گفتم : من یا تو یکی از ما دو نفر باید برود
پائین و وانمود کند که اتومبیل عیب فنی پیدا کرده . تا اگر پلیس
راه برسد و علت توقف ما را در اینجا پیرسد ، بتوانیم جوابش را
بدهیم .

«استیفن» گفت : من میروم .

«گریستین» وقتی من و خودش را تنها دید پرسید . از من
خوشت نمیاد ؟

نگاهش کردم و گفتم : فرض کنیم از تو خوشم میاد . خوب ،
خوب بعدش چی ؟ .. تو که داری از فرانسه خارج می شوی ؟
گفت : اگر تو بخواهی همین جا در پاریس بمانم .
می مانم .

گفتم : زن قشنگ و جذابی هستی ولی من و تو نمی توانیم

باهم کنار بیاییم .

- توحته زیبائی مرا هم با دید پلیسی نگاه می کنی ؟
- همه پلیس ها اینطور هستند . حتی تو که پلیس مخفی

هستی .

- ولی من یکنزن هستم .

- در این که زن هستی شك ندارم .

دستش را روی دستم گذاشت و گفت : با پولی که در این معامله

به من و تو میرسد . می توانیم زندگی راحتی برای خودمان
در پاریس درست کنیم .

با خنده گفتم : باز یبائی خیره کننده ات ، داری وسوسه ام

می کنی ؟

با هیجان ملایمی که معلوم بود ساختگی است ، گفت :
نمی خواهی مرا ببوسی ؟

خودم را بطرفش کشاندم . او هم سرش را جلو آورد و من
لبافش را بوسیدم . با صدای خفیه ای گفت .

- باز هم . باز هم او را بوسیدم . وقتی خواستم برای
سومین بار ببوسمش ، روشنائی تند چراغهای اتومبیلی از شیشه
عقب بداخل اتومبیل افتاد . هر دو خودمان را کنار کشیدیم
« کریستین ، گفت ؛ بالاخره جوابم را ندادی .

گفتم : از خارج برایم نامه بنویس تا جوابت را بدهم .
تلفن هم می توانی بکنی .

گفت : خیلی خوب . حالا خواست را جمع کن واسیلوف آمد .
اتومبیلی پشت ما توقف کرد . به ساعت اتومبیل نگاه کردم

درست يك و نيم بعد از نيمه شب بود صدای باز بسته شدن درهای آن اتومبیل شنیده شد و بدنبال آن صدای پای چند نفر بگوش رسید سپس «واسیلوف» داخل اتومبیل ما شد و روی صندلی عقب نشست . بسته کوچکی را روی تشك جلو انداخت و گفت : این بیست و پنج هزار دلار ، بازش کن . لفاف بسته كوچك را كه از روزنامه بود ، باز كردم . سه دسته اسكناس بود . هر کدام را برداشتم و كفاره آنها با سرعت از زیر شستم رد كردم كه مبادا وسط دسته ها كاغذ سفید گذاشته باشند و قتی مطمئن شدم ، سه دسته اسكناس را توی جیب هایم جادادم . بعد ميكرو فيلم ها را از جیب كتم بيرون آوردم و آنها را تحويل «واسیلوف» دادم و گفتم :

- اينهم ميكرو فيلم ها . نميدانم وقت داری نگاهشان کنی

پانه ؟

گفت : ازاينجا تا فرودگاه . باده سنگاه كوچكي كه در اتومبيلم

هست ، هر دو حلقه را نگاه ميكنم .

گفتم : پس مي توانيم خدا حافظي كنيم .

خنديد و گفت : نه آقای رامين . وقتي من و «كريستين»

و «استيفن» از آسمان پاریس دور شدیم ، آن وقت شما آزاديد .

جای «كريستين» و «استيفن» را دو مامور مسلح ميگیرند . تعليمات

لازم را به آنها داده ام كه چكار بايد بكنند . ماموران مراقب

شما ، مجهز به يك دستگاه جهت ياب هستند كه شعاع عمل آن در

حدود شش کیلومتر است. دستگاه جهت یاب آنها با علائم رادیویی دستگاه تعیین مسیری که پیش من است، بوضوح میگیرد.

«واسیلوف» گفت: خلاصه کنم اگر اتفاقی برای ماسه نفر بیفتد، یعنی پلیس به ما ظنین شود یا توقیفمان بکند، من علائم رادیویی دستگاه تعیین مسیر را قطع می‌کنم در آن موقع دو مامور مراقب ماموریت دارند که شما را در کنار جاده فرودگاه بقتل برسانند:

گفتم: واگر علائم رادیویی که اطمینان دارم قطع نمی‌شود ادامه پیدا کرد، معلوم نیست ماموران شما چه وقت باید مرا آزاد کنند.

«واسیلوف» گفت: از این بابت نگران نباشید، ده دقیقه پس از پرواز هواپیما به مقصد لیسبون، جز شما کس دیگری در اتومبیلتان نیست. و آن وقت می‌توانید بایست و پنج هزار دلار برگردید به پاریس.

گفتم: بهر حال باید به شما سفر بخیر بگویم و خدا حافظی کنم.

گفت: متشکرم. به امید دیدار.

در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت. بدنبال او کریستین هم خدا حافظی کرد، «استیفن» نیز که ظاهراً به موتور اتومبیل و روبرفت، پس از آنکه در موتور را بست، بدنبال دوستانش بپرواه افتاد. او بقدری از من عصبانی بود که حتی خدا حافظی هم نکرد. همانطور که واسیلوف گفته بود، دومرد جوان از در عقب داخل اتومبیل شدند. و همینکه اتومبیل واسیلوف حرکت کرد، یکی از آنها گفت: آقای رامین، شما هم حرکت کنید.

اتومبیل را روشن کردم و آنرا براه انداختم... چند دقیقه بعد به محوطه فرودگاه رسیدیم. اتومبیل را در پارکینگ پارک کردم یکی از دو مأمور مراقب گفت: همین جا منتظر میمانیم. گفتم: برای من فرقی نمیکند، اینجا یا یک جای دیگر. گفت: به ما دستور داده اند همین جا مراقب شما باشیم. با خون سردی گفتم: بله. این یک دستورات و نمی شود از آن سرپیچی کرد.

حرف دیگری بین ما رد و بدل نشد... صدای علائم رادیویی دستگاه تعیین مسیری که نزد واسیلوف بود، از دستگاه جهت یاب مأموران مراقبم بخوبی شنیده میشد. بنظر میرسید که زمان بکندی میگذرد.

پرسیدم: شما از این سکوت ناراحت نیستید؟
هر دو گفتند: نه.

گفتم: ولی برای من خسته کننده است.
و بعد رادیو را روشن کردم...

همانطور که به موسیقی ملایم رادیو گوش می کردیم، قوطی سیگارم را از جیبم بیرون آوردم.

در قوطی را باز کردم و آنرا روبه آنها گرفتم. هر دو شان گفتند که ترجیح می دهند از سیگارهای خودشان بکشند.

سیگاری آتش زدم و قوطی سیگار را که در واقع دستگاه گیرنده علائم رادیویی در آن نصب شده بود، روی زانویم گذاشتم. این دستگاه فوری ساخته شده بود که علائم رادیویی دستگاههای فرستنده مشابه خودش را، با چراغ قرمز چشمک زن پخش می کرد، و کمترین صدایی هم از آن شنیده نمی شد.

این دستگاه، فقط در مواقعی نظیر موقعیتی که من داشتم،

مورد استفاده قرار می گرفت. پنج شش دقیقه بعد، همینکه چراغ قرمز كوچك دستگاه گیرنده شروع کرد به چشمك زدن، من دستم را بطرف رادیو بردم. وانمود کردم که می خواهم ایستگاه دیگری را بگیرم. در همان لحظه پیچ رادیو را که مخصوص روشن کردن آن بود، کمی بطرف خودم کشیدم و بعد دوتا از تکه های رادیو را که ظاهراً مخصوص موج عوض کردن بود، بداخل فشار دادم. بایک تکه، درهای عقب اتومبیل قفل شد که باز کردن آنها از داخل، امکان نداشت و با تکه دیگر، دوجدار شیشه ای ضد گلوله از پشتی صندلی جلو، بسرعت بالا آمد و به سقف اتومبیل که برخورد کرد، متوقف شد.

سرعت بالا آمدن دوجدار شیشه ای طوری بود که مأموران مراقب را در يك چشم بر هم زدن غافلگیر کرد. آنها يك وقت متوجه شدند که در يك اطاقك كوچك زندانی هستند. بوسیله بلندگوئی که زیر شیشه عقب نصب شده بود، به آنها گفتم که هر دوشان توقیف هستند و تلاششان برای خروج از اتومبیل بی نتیجه است.

اتومبیل چه از لحاظ بدنه، و چه از لحاظ شیشه درها، و نیز شیشه های جلو و عقب، ضد گلوله بود. آن اتومبیل با اتومبیل های دیگری که داشتم، بهیچ وجه قابل مقایسه نبود.

اتومبیلی بود سفارشی، با تجهیزات ایمنی و حفاظت امنیتی. آن اتومبیل، درست شبیه اتومبیلی بود که سرگرد «مرحبا» رئیس پلیس مخفی طنجه در اختیار داشت.

اتومبیل او بود که در مأموریت طنجه در يك شب خطرناك مرا از مرك حتمی نجات داد. وقتی از طنجه به پاریس برگشتم، سعی کردم اتومبیلی مشابه اتومبیل سرگرد «مرحبا» داشته باشم که مجهز به وسایل ایمنی باشد.

حتی اگر یکی از دو مأمور مراقب کنارم نشسته بود .
بوسیله دیگری او را غافلگیر می کردم . علامت رادیویی موقعی از
طرف مأموران پلیس مخابره شد که مأموران امنیتی و پلیس
بین المللی ، «واسیلوف» و همراهانش را محاصره کرده بودند .
این قراری بود میان دستگاه خودمان و من .

به مأموران اداره خودمان که میدانستم در همان نزدیکی
هستند و اتومبیل مرا زیر نظر گرفته اند ، با چراغهای کوچک
اتومبیل علامت دادم . آنها بسرانجام آمدند . بوسیله بلندگوی
داخل اتومبیل به دو مأمور مراقب گفتم که اسلحه شان را کف اتومبیل
بیندازند و دستهایشان را هم بگذارند روی سرشان .

وقتی این دستور را به آنها می دادم ، از پشت شیشه
نگاهشان می کردم . آنها بدستورم عمل کردند . درهای اتومبیل
را باز کردم . مأموران ، هر دوی آنها را از اتومبیل بیرون
کشیدند و بردند . چند دقیقه بعد «امیل» یکی از مأموران به من
ملحق شد .

پرسیدم : وضع از چه قرار است ؟

خندید و گفت : هر سه شان را توقیف کردند .

گفتم . پس می توانم آنها را به بینم ؟

گفت : بله ولی نه اینجا ، در دفتر کار «موریس» . خودش

این پیغام را برایت فرستاد .

اتومبیل را روشن کردم و آنها را برای انداختن و بطرف شهر

حرکت کردیم .

پرسیدم : تو آنجا بودی ؟

گفت : بله عملیات مأموران آنقدر سریع بود که هر سه شان

خشکشان زده بود .

گفتم : بعد از این سعی کن وقتی به تو ماموریت می دهند ،
شخص بخصوصی را زیر نظر بگیری ، ماموریت را درست انجام بدهی .
گفت : باور کن آن شب «استیفن لریان» را ندیدم که از
هتلش خارج شود .

خنده کوتاهی کردم و گفتم . تقصیر تو نیست . او با تغییر
قیافه از هتل خارج شده بود تا بتواند «ادگار» را بقتل برساند .
تقریباً یک ربع به ساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود که ما
در دفتر کار «موریس» بودیم . «فیلیپ» هم آنجا بود . کمی بعد
«آلن» رئیس اداره امنیت وارد شد . طولی نکشید که «واسیلوف»
و همراهانش را به آنجا آوردند .

رو کردم به «واسیلوف» و پرسیدم : هنوز هم به گفته های
من شك دارید ؟!

با عصبانیت گفت حق با «استیفن» بود . باید همان موقعی
که وارد آپارتمان شدی ، ترا می کشتیم .

گفتم : کشتن من وضع شما را عوض نمی کرد . چون
همکاران من حتی صدای گلوله را هم از دستگاه های رادیو
میشنیدند .

بعد رو کردم به «استیفن» و گفتم : موضوعی که باید بدانی ،
اینست که اگر یادت باشد ، بتو گفتم که مردی ناشناس به اداره
ما تلفن کرد و قصد داشت موضوع مهمی را بگوید ، ولی از
گفتنش وحشت داشت . ساعتی بعد به یکی از کلانتری ها تلفن
کرده بود از او پرسیده بودند که اسمش چیست و از کجا تلفن
می کند ، گوشی را گذاشته بود .

«استیفن» با ناراحتی گفت : با تکرار آن حرفها، چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی ؟

گفتم : می‌خواهم بگویم که آن مرد ناشناس ساختگی بود. من به تو يك دستي زدم و تو دو دستي گرفتی و بسراغ دادگار، رفتی و او را کشتی و داستان ساختگی ما واقعیت پیدا کرد . با لحنی خشم‌آلود گفت : باید ترا می‌کشتم .

گفتم : این حرفها را در حضور کسی بزن که الان وارد اتاق می‌شود .

کمی بعد ، سرگرد «ادوارد» که بنا بدعوت ما وارد پاریس شده بود تا در جریان دستگیری «استیفن» حضور داشته باشد ، وارد اتاق شد . «استیفن» از دیدن او یکه خورد و بی‌اختیار گفت : شما هم اینجا هستید ؟

سرگرد «ادوارد» گفت : بله ، آمدم که از نزدیک ناظر دستگیر شدن تو باشم . تمام مذاکرات شما سه نفر را با «رامین» می‌شنیدم . قبلا هم به من گزارش داده بودند که در مأموریت تو نکات مبهمی احساس می‌شود . این بود که من بدون اینکه به اداره ششم پلیس بین‌المللی اطلاع بدهم از ورزیده‌ترین مأمورانم که تا یکساعت پیش با اسم مستعار «کریستین» ، عنوان معشوقه آقای «واسیلوف» را داشت ، مأموریت دادم که ترا هم زیر نظر بگیرد .

همه چشمها به «کریستین» دوخته شد . سرگرد «ادوارد» بطرف «کریستین» رفت . دست او را بگرمی فشرد و گفت : از مأموریتی که انجام دادی ، متشکرم .

«کریستین» نگاهش را به من دوخت و گفت : از رامین تشکر کنید .

«ادوارد، گفت: تشکر من از توبه خاطر گزارشاتی است که از فعالیتهای «واسیلوف» و ماموراناش به فرانکفورت مخابره می‌کردی. بعد بطرف من آمد و در حالی که دست یکدیگر را می‌فشردیم گفت: من از طرف اداره ضد اطلاعات خودمان، از شما تشکر می‌کنم.

گفتم: از اداره ششم بین‌المللی تشکر کنید. از همکاران عزیزم، آقای فیلیپ و آقای موریس. «آلن» با خنده گفت: پس معلوم می‌شود من و مامورانم در این ماجرا، کاره‌ئی نبوده‌ایم! همه خنده‌شان گرفت. فیلیپ در حالی که می‌خندید، گفت: آلن و ماموراناش نقش سیاهی لشکر را داشتند.

«واسیلوف» در افکار خودش فرو رفته بود. تازه فهمیده بود زن جوان و زیبائی را که مدتها با او عشق‌بازی می‌کرده، یکی از ماموران مخفی اداره ضد اطلاعات امریکا است. «استیفن» چنان قیافه‌ئی داشت که انگار حکم اعدامش را شنیده است.

بدستور «موریس» ماموران «واسیلوف» و «استیفن» را از اتاق بیرون بردند. سرگرد «ادوارد» گفت: وقتی مشخصات «استیفن» را برای کریستین فرستادم، او در اولین گزارشش اطلاع داد مردی را که اغلب اوقات می‌دیده است بدیدن واسیلوف می‌آید، کسی جز «استیفن» نیست.

من دو کردم به «کریستین» و پرسیدم: پس شما نباید آن زنی باشید که با «پی‌یرلرمی» قصد خروج از فرانسه را داشته است؟

«کریستین» خندید و گفت: آن زن من بودم. واسیلوف مجبورم کرد که با تغییر قیافه بدنبال «پی‌یرلرمی» از فرانسه

خارج شوم .

در آن موقع کاری نمی توانستم بکنم و وقتی «پی‌یر» گرفتار شد ، من خیلی سریع از سالن گمرک خارج شدم ..

«موریس همه را به يك فنجان قهوه دعوت کرد . موقعی که مشغول نوشیدن قهوه بودیم ، من «کریستین» را کنار کشیدم و گفتم : پس بیخود نبود از من می پرسیدی که از تو خوشم میاید ، یانه ؟ ... گفت : و تو هم جوابم را ندادی .

گفتم : فکر می کنم حالا بتوانم جوابت را بدهم . با لبخند معنی داری گفت : اتاق شماره ۳۵۷ ، هتل دوپاری .

منتظرت هستم !

فیلیپ گفت : شما دو نفر راجع به چه چیز نجوای کنید ؟ گفتم : راجع به بیست و پنج هزار دلاری که «واسیلوف» به من داده .

بعد دسته های اسکناس را از جیبم در آوردم و روی میز «موریس» گذاشتم .

سرگرد «ادوارد» با خنده گفت : فکر می کنم میکرو فیلم ها هم باید پیش معشوقه «واسیلوف» باشد .

«کریستین» ، میکرو فیلم ها را از توی کیفش بیرون آورد و بدست سرگرد «ادوارد» داد و گفت : اینهم میکرو فیلم های اصلی .

من خنده ام گرفت . کریستین گفت : گمانم رامین حقه زده . گفتم : میکرو فیلم های اصلی در خانه فیلیپ است . آن

میکرو فیلم هایی که «واسیلوف» را فریب داد ، از روی میکرو فیلم های اصلی و چند میکرو فیلم مشابه تهیه شده که در مجموع چیزی

را ثابت نمی کند .

سرگرد دادوارد، رو کرده کریستین و گفت: رامین ۲۰
 بشناس که دفعه بعد بدانی چطوری باید با اورفتار کنی!
 فیلیپ گفت: آقای سرگرد، مگر قرار نیست ساعت ۷
 با هواپیما به فرانکفورت برگردید؟
 سرگرد گفت: مثل اینکه دیگر نمی‌خواهید میکروفیلم‌ها
 را در خانه‌تان نگه دارید. خیلی خوب، تا چند دقیقه دیگر آنرا
 از شما میگیرم.

فیلیپ و سرگرد خدا حافظی کردند و رفتند. من رو کردم به
 «موریس» و گفتم حالا می‌توانم بگویم ماموریتم تمام شده پرونده
 قتل آلیس و همه آنهایی که در جریان تعقیب این پرونده دستگیر
 شدند، از حالا در اختیار تو و آلن هستند. من دیگر کاری ندارم.
 «موریس با لبخندی معنی‌دار گفت: حالا که داری میری
 کریستین را ببر و در یکی از هتل‌ها، برایش اتاق بگیر. ۲۱
 گفتم: باید دید عقیده خودش چیست؟
 کریستین گفت: با نظر آقای موریس موافقم.
 «موریس به من نگاه کرد... آهسته سرم را تکان دادم.
 خنده‌اش گرفت و گفت: شب بخیر...
 من و کریستین از آنها خدا حافظی کردیم. چند دقیقه بعد،
 کریستین توی اتومبیل در کنار من نشسته بود...
 در آن موقع اصلاً خستگی و پیخوابی را احساس نمی‌کردم
 چون مشوقه «واسیلوف» مرا به اتاق شماره ۳۰۷ هتل دوپاری
 دعوت کرده بود،

از نویسندگان این کتاب

- ۱- چکمه زرد ۲۵ ریال
- ۲- سایه اسلحه ۳۰
- ۳- مردی که هرگز نبود ۳۵
- ۴- جاسوسه چشم آبی ۳۵
- ۵- معبد عاج ۳۰
- ۶- اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷- راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸- نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹- جای پای شیطان ۲۰
- ۱۰- نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۱- قلعه مرك (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲- رد پای يك زن ۳۰
- قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰
- ۱۴- کاروان مرك (۳ جلد) ۹۰
- ۱۵- شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
- ۱۶- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۷- سحرگاه خونین ۳۵
- ۱۸- دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
- ۱۹- جاسوس دوبار میمیرد (۲ ج) ۶۰
- ۲۰- مردی از دوزخ (۲ جلد) ۶۰
- ۲۱- نبرد جاسوسان ۳۵
- ۲۲- آئسوی خط زرد ۳۵
- ۲۳- يك گلوله برای تو (۲ جلد) ۷۰
- ۲۴- آخرین طناب ۴۰
- ۲۵- خون و تصویر
- ۲۶- در مرز وحشت زیر چاپ